

موج نهم

«۲»

زاهده بیانی

«نیلا»

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه : بیانی، زاهد
عنوان و نام پدیدآور : موج نهم / زاهد بیانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : صفحه
شابک : - - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR :
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

موج نهم
زاهد بیانی

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

- - 193 - 964 - 978 ISBN

فصل یازدهم

با احساس تشنگی، آرام پلک زدم و چشمام و باز کردم. هنوز کمی سردرد داشتم و بدنم کوفته بود. به سختی آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و داخل اتاقی که در تاریکی فرورفته بود، چرخوندم. کسی توی اتاق نبود. سرم و آهسته به سمت چپ متمایل کردم. از لای در نیمه باز اتاق، نور ضعیفی از سمت سالن به داخل راه پیدا کرده بود. بدون این که سر تکون بدم، خیره به قطرات سرمی که بالای سرم آویزون بود، لب باز کردم و خواستم طلب آب کنم که با دیدن یک لیوان سرخالی آب روی میز، دهنم بی اراده قبل از ادای هر کلمه‌ای بسته شد.

دیشب بعد از رفتن حامی، پدرش خیلی زود زخم و بست و بهم رسیدگی کرد، اما اصلاً یادم نمی‌اومد به خواب رفتم یا از حال رفتم. یواش دستم و بلند کردم و روی سرم که همچنان درد می‌کرد، گذاشتم. چشم بستم و تمام اتفاقات دیشب و با خودم مرور کردم. گلوم به شدت خشک بود، ولی حالم نسبت به دیشب خیلی بهتر بود و دیگه اون طور بی جون و ناتوان نبودم. با گذاشتن کف دستم روی تخت، آرام بدنم و بالا کشیدم. از حال رفتن و موندنم توی این خونه خیلی ناگهانی شده بود. پدرش بعد از رفتن حامی یه کلمه هم باهام حرف نزد و کارهایی رو که وظیفه‌ی یه پزشک بود، انجام داد. هرچند اون قدر گیج و بی حال بودم که نتونم روی رفتارهاش تسلط کافی داشته باشم.

خودم و که بالا کشیدم و به سر تخت رسوندم، از درد پهلو لحظه‌ای چشمام و بستم و باز کردم. نگاهم به تیشرت مردونه‌ی توی تنم افتاد. برام زیادی بزرگ بود و می‌تونستم حدس بزنم یکی از لباس‌های حامیه. گرگرفته از وضعیتی که ممکن بود توی بی‌هوشی داشته باشم، سر بلند کردم. کوله‌م روی میز نزدیک تخت رها شده بود و کفشایی که دیگه علاقه‌ای به پوشیدنشون نداشتم، جفت شده روی زمین قرار گرفته بودن. احساس می‌کردم نباید این اتفاق‌ها می‌افتاد و نباید اینجا می‌اومدم که کار به موندنم توی این خونه ختم بشه.

توی فکر فرورفتم. چه چیزی باید بهشون می‌گفتم؟ به هر حال با دیدن وضعیتم

ازم یه جوابی می‌خواستن. رفتارهای غیرارادی و عصبی سعیده هم دیگه جایی برای بحث و جدل نمی‌داشت. دست بلند کردم، لیوان آب برداشتم و به لب‌هام نزدیک کردم، اما یه دفعه با یادآوری سعیده و بلایی که سرم آورده بود، از لب‌هام دورش کردم. بی‌خونه شده بودم و دیگه جایی برای رفتن و موندن نداشتم. پدر حامی همین‌طوریشم از من بدش می‌اومد، دیگه وای به الآن که من و توی این وضعیت هم دیده بود!

باید آبی به سر و صورتم می‌زدم. بوی عرق و خون مشام و پرکرده بود و باعث آزارم می‌شد. دیگه حالت تهوعی درکار نبود. سر برگردوندم و با دیدن ساعت چهار صبح، دل‌نگران به در نیمه‌باز اتاق چشم دوختم. لیوان آب و سر جاش گذاشتم، پتوی نازکی که روم کشیده شده بود رو کنار زدم و پاهام و از لبه‌ی تخت آویزون کردم. آنژیوکت پشت دستم و اذیت می‌کرد، اما فعلاً قصد جداکردنش و نداشتم. به جداکردن سرم ازش اکتفا کردم تا بتونم برم بیرون.

خونه در سکوت مطلق فرورفته بود. آروم خودم و به در رسوندم. کمی سرگیجه داشتم، برای همین آهسته و بااحتیاط قدم برمی‌داشتم. توی سالن نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن چند تا در کنار هم، حدس زدم باید یکی شون سرویس بهداشتی باشه.

هنوز چند قدمی از در فاصله نگرفته بودم که صداهایی از توی آشپزخونه نظرم و جلب کرد. نگران چند قدم به سمت ستونی رفتم که جای مناسبی برای پنهون‌شدن بود. پدر حامی از آشپزخونه خارج شد. فاصله‌م تا آشپزخونه چندان زیاد نبود، اما تمام حواس و نگاه اون به سمت دیگه‌ی سالن بود و همین باعث می‌شد اصلاً متوجه حضور من نباشه.

تازه متوجه حامی شدم که گوشه‌ی کاناپه‌ی سه‌نفره جا خوش کرده بود. مقابل شومینه پا روی پا انداخته و فرورفته در فکر، مجذوب شعله‌های آتیش شومینه بود. خیره بهش همون‌طور پشت ستون وایسادم. پدرش با دو لیوان که از شون کمی بخار بلند می‌شد، به سمتش رفت. بیشتر توی تاریکی پشت ستون فرورفتم. قصد فالگوش وایسادن نداشتم، اما می‌خواستم بدونم درباره‌ی وضعیتم چی می‌گن و چه تصمیمی دارن. حتم داشتم موندنم توی این خونه غیرممکنه. البته قرار هم نبود چنین تصمیمی بگیرم.

بالای سر حامی که رسید، یکی از لیوان‌ها رو به سمتش گرفت. حامی که تا اون لحظه به شومینه و شعله‌های رقصونش خیره بود، به خودش اومد و سر برگردوند.

- چرا شما؟ من می‌آوردم.

لیوان و بیشتر به سمتش گرفت.

- چایی خور که نیستی، برات قهوه درست کردم.

لبخند حامی از همین جا و توی همین تاریکی هم قابل تشخیص بود. لیوان و با تشکر ازش گرفت. پدرشم سر دیگه‌ی کاناپه نشست پا روی پا انداخت و جرعه‌ای از قهوه‌ش نوشید و خیره به شومینه، با لبخند گفت:

- آخرین باری که این طوری ساکت شدی و ساعت‌ها به شعله‌های این شومینه چشم دوختی، بعد از مرگ مادرت بود. بچه نبودی که بخوام دلداریت بدم. در واقع خوشتم نمی‌اومد و به کسی اجازه‌ی نزدیک شدن نمی‌دادی که مبادا خلوتت به هم بریزه. البته باید بگم هر وقت این طوری ساکت می‌شی، خیلی خیلی خواستنی تر می‌شی، چون می‌دونم اون لحظه دیگه دنبال دردسر نیستی.

شونه‌های حامی از شدت خنده تکون کوچیکی خوردن. لیوان و به لب‌هاش نزدیک کرد و گفت:

- عادت داشت همیشه همین‌جا بشینه و کتابایی رو که دوست داره، بخونه.

پدرش با لبخند تأیید کرد. حامی همون‌طور خندون، خیره به صورت پدرش که در حال مزه‌مزه کردن قهوه‌ش بود، گفت:

- متأسفم که هیچ وقت پسر خوبی براتون نبودم!

پدرش با مکث کوتاهی آروم نگاهش و برگردوند و خیره به حامی که نگاه ازش نمی‌گرفت، لبخند زد. هردو ناگهان و آهسته خندیدن. پدرش راحت تر از قبل به عقب تکیه داد و گفت:

- خب؟

حامی نفس عمیقی کشید و خیره به شومینه گفت:

- درباره‌ی این موضوع الآن حرف نزنیم، چون هیچ نظری درباره‌ش ندارم. هنوز هیچی نمی‌دونم و واقعاً...

سر بلند کرد و خیره به پدرش ادامه داد:

- نمی‌دونم می‌خوام چه تصمیمی درموردش بگیرم. از همه چی بی‌خبرم و همین خیلی عصبیم می‌کنه. تمرکز همیشگی رو ندارم. پس بذاریمش برای بعد. پدرش شونه بالا داد و گفت:

- من فردا تا غروب نیستم. این روزا حسابی سرم شلوغه.

یه دفعه هردو سر برگردوندن و به هم خیره شدن. نیم‌رخ حامی خیلی به پدرش شبیه بود. بهش گفت:

- یه کم بهم فرصت بده.

اولین باری بود که حامی دیگه با پدرش با اون لحن رسمی همیشگی حرف نمی‌زد. پدرش با مکث سر تکون داد و با لبخند پدران‌های حرف و عوض کرد:

- عاشق چیش شدی؟

حامی با لبخند کوتاهی نگاه گرفت از پدرش، لیوان قهوه رو بین دستاش فشرد و پرسید:

- مشکلات الآن با ازدواج منه یا انتخابم؟

پدرش جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه‌ش نوشید و سکوت کرد. حامی سر بلند کرد و بهش زل زد. لبخندی به لب‌های پدرش اومد.

- من با تو مشکلی ندارم پسرم. مشکلم با دردسراییه که همیشه دوروبر خودت جمع می‌کنی. مشکلم با تصمیم‌های عجولانه‌ته، تصمیم‌هایی که می‌تونه زندگی آدمای اطرافت و تحت‌الشعاع قرار بده.

نگاه‌هاشون به هم پر از حرف و دلخوری بود. پدرش گفت:

- حتی نداشتی توی غم از دست دادن مادرت کنار باشم. هنوز که هنوزه نمی‌دونم چطوری تونستی با خودت کنار بیای. به هر حال... همیشه با اون راحت‌تر بودی تا من. تمام حرفات و به اون می‌زدی. بعضی وقتا فکر می‌کنم هیچ وقت هیچ کاری از دستم برنیومد که بتونم برات انجام بدم.

خیره به چهره‌ی به‌غم‌نشسته‌ی حامی، قدمی عقب رفتم. لب زد:

- هیچ وقت باهش کنار نیومدم. خواهشمن ازت اینکه این روزا چیزی از گذشته رو به یادم نیاری. به هر حال بعد از گذشت این همه مدت، توی سرم یه سری چیزا رو به زور خوابوندهم، چیزایی که اگه بیدار بشن، خیلی خیلی درد دارن. برای

همین نمی خوام بیدار بشن، چون الآن زمان مناسبی برای مواجهه باهاشون نیست.

نگاه پر از سؤال پدرش و از همین جا هم می تونستم تشخیص بدم. لبخند حامی بی نهایت تلخ بود.

- تو هنوز از دست من ناراحتی. مگه نه بابا؟

نگاه خیره‌ی پدرش به صورت حامی خیلی طولانی شد. حامی لبخندش و بیشتر کش آورد و گفت:

- من نمی خوام اذیت شی، پس سعی نکن چیزی رو عوض کنی. سعی نکن همه چی رو مثل گذشته کنی که شاید همه چی خوب بشه. الانم شرایط بد نیست، فقط یه کم سخت تر شده.

- دیدی گفتم! حرفا و تصمیمات عذاب آورن حامی.

حامی بی غل و غش خسته تر از هر زمان دیگه‌ای با تکیه دادن به پشتی مبل خندید و سرش و عقب برد. پدرش جدی اما مهربون گفت:

- این شرایط و درست کن حامی. نذار خیلی دیر بشه. من نمی خوام برات تصمیم بگیرم یا تو رو وادار به انجام کاری کنم، اما هر چقدر این مسئله کش پیدا کنه، بدتره، هم برای خودت و هم برای گیسو.

حامی بر لب‌هایش مهر سکوت زد. دکتر پرسید:

- امروز می‌آی بیمارستان؟

حامی فرورفته در فکر گفت:

- توی کلینیک سرم خیلی شلوغه. بعد از ظهرم که احتمالاً مطبم. باید حواسم به گیسو هم باشه. امروز اصلاً نمی‌تونم بیام. اشکالی که نداره؟

لبخند تلخ نشسته بر لب‌های پدرش سکوت شدیدی رو بینشون به ارمغان آورد. حامی خندون گفت:

- می‌شه یه چیزی ازت بخوام؟

پدرش نگاهش و بالا داد و به حامی چشم دوخت.

- بهم اعتماد کن.

- من بهت اعتماد دارم حامی، اما گاهی وقتا...

- خواهش می‌کنم! حرفای دیشبت خیلی برام گرون تموم شد. بذار یه کم با

خودم خلوت کنم، دود و تا چهارتا کنم، ببینم دوروبرم چه خبره. احساس می‌کنم کنترل یه سری چیزا از دستم خارج شده.

پدرش لیوان قهوه‌ش و روی میز گذاشت و به سمت حامی که دوباره نگاهش و به شومینه داده بود، چرخید. دست چپش و روی پشتی کاناپه گذاشت و خیره به چهره‌ی پسرش که حسابی غرق فکر شده بود، پرسید:

- احساست نسبت بهش چیه؟

فکر نمی‌کردم پدرش بخواد چنین سؤالی ازش بپرسه. قلبم به تپش افتاد و به نیم‌رخ حامی چشم دوختم. نگاهش به لیوان قهوه توی دستاش بود. بعد از کمی تأمل، لب‌هاش و حرکت داد.

- اهمیتی نداره که احساس من نسبت بهش چیه و قلبم ممکنه به خاطرش چقدر متحمل درد بشه. واقعاً اهمیتی نداره وقتی دنیا هیچ وقت سرعتش و برای من و امثال من کم نمی‌کنه، هیچ وقت و اینمیشه تا من یا آدمایی مثل من بتونیم احساساتمون و بروز بدیم. یه زمانی به خودت می‌آی و چشم باز می‌کنی و می‌بینی خیلی دیره، خیلی خیلی دیر، و متأسفانه این وضعیتیه که من همیشه توش گرفتارم، توش می‌شم یه بازنده‌ی تمام‌عیار، به واسطه‌ش پدرم من و می‌بره زیر سؤال...

همون‌طور که آهسته حرفاش و در خلسه و فضایی گرفته بیان می‌کرد، سر بلند کرد و خیره به چهره‌ی پدرش که همچنان منتظر ادامه‌ی حرفاش بود، گفت:

- این وقت صبح اعتراف گرفتن کار خوبی نیست پدر من. هر بچه‌ای می‌فهمه داری گولش می‌زنی.

یه دفعه پدرش آروم شروع به خندیدن کرد و همون‌طور خیره به حامی گفت:

- پسرمی، اما هیچ وقت نفهمیدم کی خوشحالی کی ناراحت. خیلی خوشحال می‌شم اگه تصمیمت و با منم درمیون بذاری و بدونم می‌خوای چی کار کنی. دوست دارم من و همیشه درکنارت ببینی، نه درمقابلت. شاید نتونم مثل مادرت همدم خوبی برات باشم، اما مطمئنم می‌تونم اگه تو بخوای، حامی و پشتیبان خوبی برات باشم. تو تمام منی، از وجود منی. ناراحتیت ناراحتیم می‌کنه و خوشحالی خوشحالم می‌کنه.

حامی سر بالا آورد و بی حرف با لبخند به نگاه مهربون پدرش خیره شد.

- من خیلی ازت ممنونم که پیشم موندی در حالی که قبل از اون اون همه ازمون فاصله گرفته بودی. خونه‌ت و ول کردی و اومدی اینجا. هیچی مثل گذشته نمی‌شه حامی، اما بیا لااقل به خاطر همون گذشته‌ها یه کم بیشتر همدیگه رو تحمل کنیم. بعد از فوت مادرت تحمل این خونه برام خیلی سخت شده. آستانه‌ی صبر و تحملم کمی تا قسمتی اومده پایین. برای همین نمی‌تونم خیلی راحت با هر موضوعی کنار بیام، از جمله ازدواج. خب منم مثل مادرت کلی آرزوهای خوب برات داشتم، اما خودت بهتر می‌دونی الان وضعیت طوری نیست که بشه به این چیزا فکر کرد. تو هر تصمیمی بگیری، من باهاتم، البته یه تصمیم درست و منطقی. در اون صورت می‌تونم روی کمک منم حساب کنی. فقط...

لبخند شیطنت بارگوشه‌ی لب‌های حامی، لبخند روی لب‌های پدرش آورد.
- دیگه من و این طوری شوکه نکن. من و توی موقعیت‌هایی نذار که نتونم هضمشون کنم.

حامی همچون پسر بچه‌های بازیگوش، شیطون شده بود.

- تو پتانسیلش و داری پسر. این قدر سخت نگیر.

لبخند پدرش رنگ گرفت. حامی با همون شیطنت ذاتیش چشمکی حواله‌ی پدرش کرد و گفت:

- تو مرد روزای سختی.

در حالی که هردو از شوخی حامی به خنده افتاده بودن، دکتر گفت:

- من خیلی جدی گفتم حامی. هنوز نتونسته‌م با ازدواج تو کنار بیام و نخواهم اومد. هنوز توی شوکم.

حامی خنده‌ش و به لبخند قشنگی رسوند و خیره به صورت پدرش گفت:

- چشم. دیگه قرار نیست شوکه بشی. مطمئن باش.

پدرش خیره توی چشمای اون نفس عمیقی کشید و رو برگردوند و با برداشتن لیوان قهوه، درکنار حامی بدون هیچ حرف دیگه‌ای شروع به نوشیدنش کرد.

حامی گفت:

- گیسو دختر خوبیه. کافیه فقط کمی بهش زمان بدی.

دکتر لیوان و از لب‌هاش دور کرد و همون طور خیره به شعله‌ها، با تأمل کوتاهی

گفت:

- زبان حال دلم را کسی نمی فهمد/ کتیبه های ترک خورده خواندنش سخت است.

حامی خیره به پدری که دلش پر از غم و اندوه و حرف بود، لبخند محزونی زد.
- من می فهممتون، اما بهتره این ازدواج و قبول کنید.

- چرا باید قبول کنم؟

حامی به پدرش خیره موند و اون پرسید:

- چون خیلی فوق العاده ست؟

حامی با لبخند خاصی گفت:

- نه.

- لابد خیلی زیبا و تودل بروئه!

حامی سر به طرفین تکون داد و با لبخند گرفته ای جواب داد:

- نه. البته زیبایی برای هر کسی تعریف جداگانه ای داره.

پدرش خیره توی نگاهش دوباره پرسید:

- باهوشه؟

حامی فرورفته در فکر، راحت جواب داد:

- نه. نه به اون اندازه ای که مدنظرته.

پدرش تک خنده ای کرد.

- پس چی؟ چی باعث می شه این قدر جذبش بشی؟

حامی همون طور خیره به پدری که منتظر جواب بود، گوشه های لب هاش و کش

آورد و لبخند به لب با نگاهی عجیب گفت:

- برای این که بعضی وقتا فقط عاشق می شی، همین، فقط عاشق.

رنگم پرید و به هردوشون که به هم خیره مونده بودن، چشم دوختم.

- بعضی چیزها دلیل نمی خواد بابا. لازم نیست عشق عالی باشه. عشق باید

واقعی باشه و وقتی واقعی شد، دیگه نه زیبایی مطرحه نه باهوش بودن.

پدرش از جواب حامی جا خورد و گفت:

- برای تویی که من می شناسمت، دلیل می خواد.

نگاه کنکاش گر پدرش توی چشمها و نگاه سرد و بی تفاوت حامی که هیچ

حرکتی از خودش نشون نمی داد، درگردش بود. به تلخی گفت:

- نمی تونم بفهممت. این نگاه و این حرفا زایندهی افکار تو نیست. گیسو رو به اون اندازه ای که تو ادعا داری، من نمی شناسم، اما می دونم درونش چیزی وجود نداره که تو رو جذب خودش کرده باشه.

- این که از دیشب یک سره دارید تلاش می کنید فاصله ی عمیقی بین من و گیسو به وجود بیارید، جای قدری تأمل و تفکر داره، اونم فردی مثل شما که هیچ وقت سعی نکرد بین آدم ها تفاوت قائل بشه، به خصوص از نظر طبقاتی.

دوباره داشت با لحنی رسمی با پدرش حرف می زد و این نشون می داد هر دو باز توی لاک دفاعی شون فرورفته ن.

- این که من باید کسی رو انتخاب کنم که عجیب و غریب باشه یا خیلی خاص، خیلی برام جالب و پر از سؤاله. من آدم مهمی نیستم. دوست داشتن هم برای هر کسی ممکنه اتفاق بیفته و برای من اتفاق افتاده.

پدرش لحظه ای خیره به حامی سر برگردوند و به شعله های آتیش خیره شد.

حامی با دم و بازدمی آهسته برخاست. پدرش گفت:

- حواست بهش باشه. من تا شب نیستم. دو سه روزی باید استراحت کنه تا کوفتگی و کبودیاش از بین بره. داروهاشم باید سر موقع بخوره.

لبخند شیرین حامی به پدرش اون قدر طولانی شد که پدرش بالاچاره رو برگردوند و بهش زل زد. حامی گفت:

- دیدید گفتم شما نمی تونی نسبت به همه چی بی تفاوت باشی! شما حس مسئولانه و پدرا نه ای دارید. حس پدرا نه تون خیلی تلاش می کنه مسئولیتاتون و زیر پا بذاره، اما تعهدی که دارید، مانع می شه. من می دونم شما چه درون خوب و زیبایی دارید، اما با لجاجت می خواید چیزی رو نشون بدید که نیستید. شما با من از سر لجاجت وارد یه میدون جنگ شدید و می خواید تمام درها رو به روم ببندید، اما نمی تونید، چون شما یه پدرید. بذارید گیسو هم این زیبایی ها رو ببینه، نه این که از سایه تونم بترسه و نخواد بهتون نزدیک بشه. می دونم شما دارید به صلاح من فکر می کنید، اما بذارید از اینجا به بعد زندگی و خودم پیش ببرم، حتی اگه منجر به شکست بشه. بذارید تجربه ی این زندگی رو با جون و دل حس کنم و پیش ببرم.

لبخند خاص پدرش نگرانم کرد.

- باشه پسر، هر جور تو بخوای. آره، من یه پدرم و یه پدر هیچ وقت بد بچه‌ش و نمی‌خواد. برای همین مطمئن باش با این حرفا نمی‌تونن من و گول بزنی. من یه پسر بچه‌ی پنج‌ساله نیستم که با این حرفا زود خام بشم. بعد از یه عمر بزرگ‌کردنت دیگه خم و چمت و خوب بلدم. حالا هر چقدر دوست داری، می‌تونن این زندگی رو تجربه کنی و لذتش و ببری. منم بی‌کار نمی‌شینم و کار خودم و می‌کنم، چون به قول خودت یه پدرم و یه پدر برای بچه‌ش هر کاری می‌کنه. امیدوارم توی تصمیمی که گرفتی، موفق باشی پسر.

لبخند دندون‌نمای حامی در مقابل تهدید پدرش متعجبم کرد. همون‌طور که به هم خیره مونده بودن، سریع عقب‌گرد کردم و خودم و به اتاق رسوندم. هراسون دستی به موهام کشیدم و لبه‌ی تخت نشستم. تمام تنم از حرفای حامی می‌لرزید و دست و پام و گم کرده بودم. الآن آمادگی مواجهه باهاش و نداشتم. سریع پتو رو کنار زدم و روی تخت با تمام دردم دراز کشیدم. پتو رو که روی خودم کشیدم، نفسم و توی سینه حبس کردم. هنوز درست و حسابی نتونسته بودم روی تخت جاگیر بشم که حامی توی چهارچوب در ظاهر شد. ناخواسته سریع پلک روی هم گذاشتم. سنگینی نگاهش و احساس می‌کردم. بدون این‌که لامپ اتاق روشن کنه، قدم داخل گذاشت. سرم و درآورده بودم و به خواب زدن خودم کاری بس عبث و بیهوده به نظر می‌رسید. آروم قبل از این‌که بیشتر از این بهم نزدیک بشه، چشم باز کردم. وایساده بود بالا سرم. خیره به چشمای باز، با لبخند پرسید:

- بیداری؟

نمی‌دونستم از حرفایی که به پدرش زد، باید چه برداشتی بکنم. با نگاه به سرمی که درش آورده بودم، لبخندش بیشتر نمایان شد. فکر می‌کردم از حضورم پشت ستون خیر نداره و برای همین چیزی نمی‌گه. هول کرده بودم، اما خودم و نباختم و فقط بهش نگاه کردم. نفسی بیرون داد، آروم خم شد و دوباره سرم و وصل کرد و پرسید:

- هنوز درد داری؟

روی نگاه کردن بهش و نداشتم. آروم گفتم:

- نه.

آستین‌های پیرهنش و تا زده بود. هنوز لباس دیشب تنش بود. ابرو بالا داد، کنارم لبه‌ی تخت نشست، خم شد، آرنجهاش و روی زانوهایش گذاشت، دست‌هایش و روی صورتش کشید و با دادن نگاهش به من گفت:

- هر وقت یه چیزی ازت می‌پرسم، جوابش و درست بهم بده. مثلاً وقتی ازت می‌پرسم درد داری، اگه داری، حتماً بهم بگو آره، درد دارم یا اگه گشسته‌ته و دلت ضعف می‌ره، خیلی راحت بگو گشسته‌مه. تلاش نکن در برابر این مسائل جزئی این قدر ایستادگی و مقاومت‌های الکی از خودت نشون بدی. مثلاً به من بگی نه، درد ندارم، خودبه‌خود دردت کم می‌شه یا از بین می‌ره؟
بهم خیره موند. لب‌های خشکم و به‌زور تر کردم و خیره به لبه‌ی پتویی که روی خودم کشیده بودم، گفتم:

- یه کم پهلووم درد می‌کنه. سردرد هم امونم و بریده.
می‌دونستم رنگم پریده، اما تاریکی اتاق مانع از این می‌شد که متوجه بشه. همچنان نگاهم به پتو بود. نگاهش و به آنژیوکت پشت دستم داد و گفت:

- احساس ضعف نداری؟
نمی‌دونستم باید چی بگم و چه جوابی به سؤال‌های احتمالی بعدیش بدم. نگاهش و پرسشی بالا آورد و توی چشمام زل زد.
- با این وضعیتت فکر نکنم تا دو روز آینده بتونی بیای کلینیک، چه برسه به مطب.

گر گرفته از درون با سردردی که هر لحظه بیشتر می‌شد، سکوت کردم. هنوز توی چشمام خیره بود.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟
لب‌هام و بعد از کمی کلنجار رفتن با افکار آزاردهنده‌م باز کردم و گفتم:

- چی باید بگم؟
ابروهایش با پوزخندی بالا رفت.
- نمی‌دونم. گفتم شاید یه حرفایی برای گفتن داشته باشی.

واقعاً خیره‌شدن توی چشماش و حرف‌زدن درباره‌ی چیزی که ازم پرسید، خیلی سخت بود. با احساس سوزش خفیفی پشت دستم، چشمام لحظه‌ای تنگ شد. نگاهش و ازم گرفته بود و داشت با آنژیوکتی که به‌خاطر دستکاریم به حالت بدی

قرار گرفته بود، و رمی رفت. همون طور خیره به آنژیوکت دستاش گفت:

- جایی می‌خواستی بری؟

ساکت بهش چشم دوختم. دستاش و عقب کشید و گفت:

- زیاد به دست فشار نیار. کافی بود فقط صدام بزنی. نگفتی یه وقت با این

وضعیت ممکنه سرت گیج بره و بخوری به جایی؟

فهمیدم متوجه حضورم توی سالن شده. از شدت خجالت عرق سرد روی پیشونیم نشست، اما چیزی نگفتم. نیم‌تنه‌ش و به‌سمت چرخوند، دست چپش و از روم رد کرد و طرف دیگه‌ی بدنم روی تخت تکیه داد. کاملاً می‌تونستم حضور و گرمای تنش و کنار خودم حس کنم. برای همین زبونم از این‌همه نزدیکی و راحتیش بند اومد و به چشماش زل زدم. با نگاهی که نمی‌شد چیزی ازش بخوند، خیره توی چشمام گفتم:

- خیلی دوست دارم خودت شروع‌کننده باشی و بگی چه اتفاقی برات افتاده.

لرزش خفیف لب پایینم و حس می‌کردم و قادر به حرف‌زدن نبودم، چون نمی‌خواستم چیزی در این مورد بهش بگم. لب‌هاش و با تأمل تر کرد و سرش و بیشتر بهم نزدیک کرد.

- همه‌جات داغون و کبوده. دیشب که از داروخونه برگشتم، از شدت تب درحال هذیون‌گفتن بودی. پدرم به‌سختی تونست تبت و پایین بیاره. معلوم بود یه نفر تو رو به قصد کشت زده. نمی‌خوای بگی کی این بلا رو سرت آورده؟

بی‌حرف به چشماش که در فاصله‌ی کمی از صورتم قرار گرفته بود، خیره شده بودم. نگاهش و از چشمام آروم به‌سمت موهای ژولیده و گوشه‌ی لب بادکرده‌م رسوند. از این‌که نمی‌تونستم بهش جواب دلخواهش و بدم، حس خیلی بدی پیدا کرده بودم، انگار یه‌تنه گناه بزرگی مرتکب شده باشم و بخوام پنهونش کنم. بنابراین آهسته نگاهم و ازش گرفتم، اما اون یه‌ذره هم جهت نگاهش و تغییر نداد و با اخم گفت:

- شاید من و خوب نشناخته باشی، اما من از سکوت برای متقاعدکردن آدمای اطرافم استفاده نمی‌کنم و به‌طبع چنین حرکتی رو هم از کسی انتظار ندارم.

لب‌هام به‌شدت خشک شده بود و با یه نگاه به صورتم راحت می‌تونست لرزش لب‌هام و حس کنه. چهره‌ی جدی و مصممش نشون می‌داد قصد کوتاه‌اومدن

نداره. با بالا بردن یه تای ابروش ادامه داد:

- یه چیزایی بین من و تو صوریه، ظاهریه، نمایشیه، اما معنیش این نیست که قراره به هیچی زندگی تو کاری نداشته باشم.

هراسون نگاهش کردم و آب دهنم و به سختی بلعیدم و بهش زل زدم. آرام پاهاش و روی هم انداخت، دست راستش و روی یه زانوش گذاشت و به نگاهم با نگاهش جواب داد و سرش و بیشتر و بیشتر بهم نزدیک کرد. نفسم توی سینه حبس شد. با صدای آرومی که تنها خودش و من قادر به شنیدنش بودیم، گفت: -گیسو، من اگه بخوام خودم جواب سؤالام و پیداکنم و بهشون برسم، اون وقت دیگه نمی تونم بهت قول بدم همه چی همین طور آرام و بی سروصدا باقی بمونه! پس بهتره حرف بزنی و چیزی رو ازم پنهون نکنی، قبل از این که پدرم بخواد ته و توی همه چی رو دریاره. اون فقط دنبال یه بهانه ست. نمی خوام هیچ بهانه ای دستش بدم.

اون می خواست جواب سؤالش و بدم و من به این فکر می کردم که او مدنم به این خونه چقدر اشتباه بوده. بی جهت برای فرار از این وضعیت، هراسون و ترسیده توی نگاه اخم کرده و جدیش گفتم:

- من... من... فردا از این خونه...

چشمش و از شدت ناراحتی بست و باز کرد و توی حرفم پرید:

- من دربارهی رفتن تو از این خونه حرف نمی زنم گیسو. جواب سؤالم و با حرفای بی سروته نده. تو دو قدم راه رو تنهایی نمی تونی بری، اون وقت می خوای از اینجا بری؟! اصلاً بتونی، کجا می خوای بری؟ کجا رو داری که بری؟ ببخش، اما تو اگه جایی برای رفتن داشتی، با اون سر و وضع اینجا نمی اومدی. چون کاملاً توی حصار بدن و دستاش گرفتار شده بودم، نمی تونستم تکون بخورم. کف دست راستش و به سمتم گرفت و گفت:

- کلیدای خونه ت و بده به من.

یه هو تکونی خوردم و هول کرده و رنگ پریده بهش خیره موندم. از سکونم بهره جست و با تکون تند سرانگشتش گفت:

- می خوام برم برات لباس بیارم. کلیدات و بده. زود باش.

زبونم از شدت ترس بند اومده بود.

- او ممم... اصلاً نمی‌خواد تو خودت و اذیت کنی. خودم برشون می‌دارم. هوم؟
توی کیفیت گذاشته بودی دیگه؟
نفهمیدم چی شد که مثل ترسوها، مثل کسایی که بخوان از کسی یا چیزی
حمایت کنن، سریع توی حرفش رفتن:
- نه! یعنی نمی‌خواد که...
با مکث کوتاهی خیره به واکنش هراسونم و لکنتی که گرفته بودم و زبونی که بند
اومده بود، گوشه‌ی لبش به لبخند کوچیکی بالا رفت و گفت:
- پس همه چی توی اون خونه‌ست! همه‌ی جوابای من! تو از خونه‌ای که این
اتفاق‌ها برات افتاده، فرار کردی، جایی که دیگه نمی‌تونن بری و بهش پناه ببری.
مگه نه؟
عاجزانه نگاهش کردم. حتی قادر نبودم حرفی بزنم و منصرفش کنم.
- خواهش می‌کنم!
- خواهش می‌کنی چی؟ به نگاهی به خودت بندها. تمام سرت پر شده از زخم و
خراش. پهلوت که خودت دیدی. کبودی روی کتف و کمر و پاهاتم نشون می‌ده
حسابی کتک خوردی. یا جواب من و می‌دی و می‌فهمم چی شده یا خودم پا
می‌شم همین الان می‌رم توی اون خونه‌ی لعنتی تا بفهمم چه اتفاقی برات افتاده!
- خواهش می‌کنم! من اصلاً حالم خوب نیست!
- خب منم دقیقاً می‌خوام بفهمم چرا حالت خوب نیست. برای چی ساعت ده
شب اون طوری می‌آی دم در خونه و از حال می‌ری؟ کی به خودش جرئت داده
که تو رو اون طوری کتک بزنه؟ می‌دونن پدرم درباره‌ی من چطور فکر می‌کنه؟
فکر می‌کنه یه آدم بی‌غیرتم که خبر از حال همسرم ندارم!
اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. همه‌ش می‌ترسیدم با بازگور کردن ماجرا
متهم به خیلی چیزها بشم که حقم نبود. می‌ترسیدم از برداشت‌هایی که ممکن
بود حامی درباره‌م بکنه و خب صدالبته که تنها دلایلم این چیزها نبود. حامی
گاهی نکرده بود که بخواد به مشکلات منم برسه. من اون و برای خودم
می‌خواستم به‌دور از همه‌ی مشکلاتم. نمی‌خواستم هر وقت من و می‌بینه، به این
فکر کنه که گیسو باز با مشکلاتش اومده سراغش.
- البته به خاطر طرز تفکر پدرم نیست که این سؤال رو ازت می‌پرسم. آگه قرار

بود به طرز تفکر پدرم جامه‌ی عمل بپوشونم، تو الآن دیگه زن من نبودی و منم این طوری نگرانت نمی شدم.

کار داشت به جاهای باریک کشیده می شد و من هنوز لب باز نکرده و حرفی بهش نزده بودم.

- آگه بعد از عقد به پروپات نیپیچیدم، آگه بهت زور نگفتم، آگه همچنان خواستم توی مطبیم بمونی، برای این بود که تو راحت باشی و فکر نکنی دارم برات اختیارداری می‌کنم، چون قرارمون از اولم همین بود.

یه هو عصبی انگشت اشاره‌ش و به سمت خودش گرفت.

- اما قرارمون این نبود که نقش آدمای بی غیرتم بازی کنم. من خیلی راحت می‌تونستم تو و تمام اختیاراتت و به دست بگیرم بدون این‌که کاری از دستت بریاد و بتونی کوچک‌ترین اعتراضی بهم بکنی. تو زن رسمی و عقدی منی و حتی محل سکونت و زندگیت من باید تعیین می‌کردم.

انگشت اشاره‌ش و از خودش دور کرد و به سمت من و لباسای تنم گرفت.

- طرز لباس پوشیدنتم با من، رفت و آمدهات با من، این‌که با کی بری و با کی نری هم با من، چقدر خرج بکنی و نکنی، ادامه تحصیل بدی یا ندی، سرکار بری یا نری، همه‌ش با من. یه نگاه بندازی، می‌بینی همه‌چیت با من. چرا؟ چون من شوهرتم و اسمم توی شناسنامه‌ته. برگ چغندر نیستم که هر کاری دلت خواست، بکنی و بعد بیای این‌طور داغون و بی جون روی دستم بیفتی! روزی که از محضر دراومدیم، پدربزرگت یقه‌م و چسبید و گفت این دختر نوه‌ی من و جز من کسی رو نداره، وای به حالت یه مو از سرش کم شه یا بخوای اذیتش کنی! گفتم چشم، از جون خودم بیشتر مراقبشم. حالا با این سر و وضعت برم چی بهش بگم؟ هوم؟ برم بگم نوه‌تون اون قدر خودسر شده که هر کاری دلش می‌خواد، می‌کنه و چیزی به من نمی‌گه؟ اون وقت بر نمی‌گرده بهم بگه پس تو این وسط چی کاره‌ای؟! پس قبل از این‌که دست به کار ناجوری بزنی و باعث پشیمونی خلیلیا بشه، خودت بهم بگو چه اتفاقی افتاده. بقیه‌ش و خودم درست می‌کنم. بذار فکر و خیالای الکی‌ای رو که از سر شب تا حالا دارن توی سرم رژه می‌رن، بریزم دور. من به تو اعتماد دارم، توأم بهم اعتماد کن و بگو. به‌عنوان یه آدم معمولی ازت سؤال نمی‌کنم که داری سبک سنگین می‌کنی جوابم و بدی یا

نه. به عنوان همسرت می پرسم. باید بدونم چه اتفاقی افتاده. باید بفهمم کی به همسرم دست درازی کرده تا حقش و بذارم کف دستش، چون برخلاف خیلیا قرار نیست آدم بی بته و بی عرضه‌ای باشم!

بینیم و همراه اشک بالا کشیدم و گفتم:

- چی بگم؟

- چی بگم جواب من نشد. حرف بزن. سکوتت و بشکن و همه چی رو بهم گو. برای فهمیدن موضوع فو قش دو سه روزی درگیر بشم و وقتم و تلف کنم، اما بعدش برای تو بد می شه، چون می تونم هر فکری درباره ت بکنم، هر فکری گیسو! چون سکوتت چنین اجازه‌ای رو بهم می ده. پس نذار خیلی چیزا بینمون خراب بشه. الان دوست دارم همه چی رو از زیون خودت بشنوم، چون تنها فرد قابل اعتماد برای من الان تویی، کسی که حرفاش برام سند و مدرکه. اگه خودم بفهمم، دیگه هرچی بهم بگی، قبولش برام سخت می شه!

با یادآوری بدبختی‌ای که سعیده سرم آورده بود، با بغض و چونه‌ای لرزون گفتم:

- فقط می دونم دیگه خونه‌ای وجود نداره.

ناامید سرش و عقب برد.

- پس نمی‌خوای حرف بزنی؟ نمی‌خوای بگی چی شده؟

ناامید نفسش و بیرون داد و بلند شد. ترسیده از این‌که ازم دور بشه و حرفش و عملی کنه، با این‌که درد داشتم، سریع نیم‌خیز شدم و ساعدش و گرفتم و متوقفش کردم. تهدیدش من و ترسونده بود. نمی‌خواستم میدون و دودستی تقدیم سعیده کنم و حامی هر فکر مزخرفی درباره م بکنه، به خصوص که یه مرد غریبه هم همراه سعیده توی خونه حضور داشت.

- چی بگم؟ من و تو که از اولم قرار نبود زن و شوهر واقعی باشیم. من برای چی باید مشکلاتم و به تو بگم و بشم بالای جونت؟ بیخش ولی ناخواسته تمام حرفای تو و پدرت و شنیدم. وقتی درباره حرف می زدید، نتونستم از اونجا دور بشم. متوجه شدم که به خاطر قانع کردن پدرت بهش اون حرفا رو زدی. می تونم شرایط و خیلی خوب درک کنم.

خیره به من که اشک توی چشمام جمع شده بود، آرام و گرفته دوباره لبه‌ی تخت نشستم. صورتش به شدت اخم داشت و همچنان دستم روی ساعدش

بود.

- من واقعاً نمی دونم داره چه بلایی سرم می آد. چرا اصلاً این بلاها داره سر من می آد؟! تا می آم یه چیزی رو درست کنم، دوباره همه چی به هم می ریزه. تا می آم بخندم، اشک سریع جاش و پر می کنه که مبادا از ته دل بلند خندیده باشم. مرتضی داره اونجا از درد می ناله و کمکم و می خواد. خیر نداره اینجا داره جون من درمی آد. دارم متلک این و اون و به جون می خرم و دم نمی زنم که شاید شرایط بهتر بشه. با شرایط همه کنار می آم بلکه بقیه هم با من راه بیان و این قدر عذابم ندن، اما همین که نوبت به من می رسه، همه خودخواه می شن و یادشون می افته باید به فکر خودشون باشن و با بقیه کاری نداشته باشن. مرتضی خبر نداره هر روز دارم با بیمارستانی که توش بستریه، تماس می گیرم و از شرایطش خبردار می شم. خبر نداره به خاطرش با یه مرد الدنگ دندون گرد اهداکننده صبح تا شب چک و چونه می زنم تا هرچه زودتر برای انجام آزمایشا بره و برای عمل پیونده آماده بشه. نمی دونه چقدر استرس دارم که یکی دیگه مبلغ بیشتری بهش پیشنهاد بده و کلیهش از دستم بپره. خیر نداره دکتر بهم گفته دیگه دیالیزم جوابگوی مرتضی نیست و باید هرچه زودتر یه کلیه براش جور کنم! از طرف دیگه هم اصلاً معلوم نیست برادر بزرگم کجاست و با اون همه پول چی کار کرده! گریه م شدت گرفت.

- خب من اینا رو بهت بگم که چی بشه؟ که با ترحم بهم نگاه کنی؟ که هر وقت من و می بینی، مشکلاتم و ببینی؟!

هق هق گریه هام امونم و بریده بود و نمی داشت درست و پشت سرهم حرف بزنم. از شدت درموندگی سرم و پایین گرفتم و بدون این که بهش نگاه کنم، با فشاری که به دستش وارد می کردم، نالیدم:

- همسر برادرم خونه ای رو که توش بودیم، فروخته. تو چی می خوای بشنوی که بهت بگم؟ چه جوابی ازم می خوای؟ بگم یه بدبخت مفلوکم؟ باشه، می گم. آره، من یه بدبختم که زن داداشم افتاد به جونم و تا می خوردم، کتکم زد به تقاص گناه نکرده. تلافی همه ی کارای برادرم و سر من درآورد. خونه ای رو که تنها جای زندگیم بود، ازم گرفت. جایی نداشتم برم. تنها سرمایه ی زندگیم شده همون چکی که بهم دادی. عین بدبخت بیچاره ها چسبیده هم بهش که مبادا از دستش بدم.

دیشب فقط برای این که چک دستش نیفته، دم نزدم و کتک خوردم، برای این که بی‌خونه شدنم و جورکردن کلیه‌ی مرتضی مدام داشت جلوی چشمم رژه می‌رفت. غرورم و زیر پا گذاشتم و کتک خوردم تا اون نتونه دوباره بدبختم کنه. کسی که من و از خونیه پدرم بیرون انداخت، از خونیه خودش راحت تر انداخت بیرون. چرا؟ چون برادر بی‌غیرتم به اجاره‌نامه‌ی ساده برام درست نکرد که زنش نتونه این قدر راحت جولان بده و خونیه رو بفروشه و به طرف هم‌نگه یه مستأجر داره پایین زندگی می‌کنه! به خدا اگه جایی داشتم، مزاحم تو و پدرت نمی‌شدم. می‌دونم پدرت از حضور من داره اذیت می‌شه. می‌دونم به خاطر حضور من جلوی پدرت شرمنده شدی و اون حرفا رو زد. بچه که نیستم، می‌فهمم مجبور شدی.

نمی‌فهمیدم. به خدا که نمی‌فهمیدم دارم چی بهش می‌گم. در تمام مدت که این حرفا رو بهش می‌زدم، فقط دوست داشتم برگرده و بهم بگه نه، داری اشتباه فکر می‌کنی، اما هیچی نمی‌گفت. زل زده بود توی چشمای پر از اشکم.

- هوا که روشن بشه، من رفته‌م. دیشب واقعاً جونی برام نمونه بود که به اینجا پناه آوردم. من بهت یه قولی دادم، تا آخرشم پاش وایمیسم. نمی‌دونم مشکلات چیه و چرا پدرت تا این حد از این ازدواج دلگیر و ناراحته، اما قول می‌دم تا آخرش هر جور تو بخوای، پای قولم وایسم.

سر بلند کردم و توی چشماش زل زدم.

- با این که از خودم و این شرایط بیزارم، اما سر قولم می‌مونم، چون تو سر قولت موندی. اوایل ازت می‌ترسیدم، اما تنها آدمی هستی که زیر حرفش نزده، بازیم نداده و حرفش دو تا نشده.

با بغض آب بینیم و بالا کشیدم.

- راحله دوست صمیمیمه، اما گاهی وقتا که دیر می‌شه و نمی‌تونم قسط بانکی که پدرش توش ضامنمه رو به موقع بدم، احساس می‌کنم داره با نگاهش بهم می‌فهمونه برو پول و بده، پدرم که گناه نکرده ضامن تو شده! نگاهش بعضی وقتا پر از منت می‌شه، پر از گلایه می‌شه، اون قدر که اگه یه چیز نویی مثل گوشی دستم باشه، بهش برمی‌خوره که چرا پول این گوشی رو داشته‌م اما قسط بانک و نداشته‌م. دست خودش نیست. آخه مثل من تا حالا تنهایی و بی‌کسی نکشیده تا

بفهمه من از هر نگاهی می‌تونم بفهمم چی می‌گه. اون از وقتی چشم باز کرده، همه چی براش مهیا بوده، پول و ماشین و لباس و همه چی. کسی بهش زور نگفته، کسی مجبورش نکرده یه لباس تکراری رو برای هر مهمونی بپوشه، کسی وسایل اتاقش و به‌زور بیرون نریخته که بفهمه چه بلایی سرش اومده.

بغض لعنتی نمی‌داشت حرف بزنم.

- برای همین فکر می‌کنه همه باید سر موقع به تعهداتشون عمل کنن. اون معنی بدبختی رو نمی‌فهمه. نمی‌فهمه هر بار که من و مثلاً با سخاوت مهمون خودش می‌کنه، من چقدر از این‌که نمی‌تونم دفعه‌ی بعد مهمونش کنم، زجر می‌کشم، چون تمام پولام داره صرف هزینه‌های مرتضی می‌شه. توی نگاه تو این خبیرا نیست. منت سرم نمی‌ذاری. یه جور رفتار می‌کنی که انگارانه‌انگار بهم یه چک صدمیلیونی دادی. خب شاید برای تو این پولی نباشه و به حرفم بخندی، اما برای من هست، چون پول جون برادرمه، پول زنده‌موندنش. برای همین نمی‌خوام قاتی مشکلات من بشی. به اندازه‌ی کافی با پدرت سر من بحث و دعوا داری، دیگه فهمیدن مشکلاتم یه بار اضافی روی دوشته. الانم از این‌که دارم از شدت بدبختیام پیشت گریه می‌کنم، از خودم بدم می‌آد. بدم می‌آد که دارم کم می‌آرم. بدم می‌آد که هیچ‌کس و ندارم. گاهی هم بدم می‌آد که زنده‌ام، که نفس می‌کشم تا مدام این بلاها سرم بیاد. من خیلی آرزوها داشتم، خیلی، ولی خب... چه کنم که نمی‌شه بهشون رسید. الان یکی از آرزو هام که دوست دارم برآورده بشه، فقط اینه که هرچی بهت گفتم و از ذهنت بریزی دور. از این‌که من و با مشکلاتم ببینی، بدم می‌آد، حالم بد می‌شه، دست و پام می‌لرزه. خیلی دلم می‌خواست منم مثل یکی از اون بچه‌های بی‌خیال کلینیک بودم. بدون دغدغه و دردسر صبح می‌اومدم و تا آخر وقت کارام و انجام می‌دادم و آخر سر با فراغ بال برمی‌گشتم خونه، نه این‌که تا از کلینیک می‌زنم بیرون، یادم بیفته کلی کار مونده دارم که شاید نتونم از پسشون بریام.

قطره اشک درشتی از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد.

- من در برابر تو هیچم. پدرت واقعاً حق داره. تو یه پزشک موفق، توی بهترین دانشگاه‌ها تدریس کردی، کلی مقاله‌ی مطرح داخلی و خارجی داری، بچه‌ها دربه‌در دنبال کتابای تألیف‌شده‌تن، از این‌که فقط دو دقیقه بالاسر یونیتشون

وایستی، قند توی دلشون آب می شه و به این اون پزش و می دن، اون وقت من حتی...

بغض نداشت ادامه ی حرفام و بزنم. نفسم و لرزون و بی صدا بیرون فرستادم و سرم و از خجالت پایین انداختم. چشمام و با اشکایی که گونه هام و خیس کرده بودن، بستم و آب دهنم و به زور قورت دادم. با احساس گرمای سرانگشتایی که آرام زیر چشمام خزیده بود و نمش و می گرفت، شدت اشکام بیشتر شد. چشم که باز کردم، با لبخندی تلخ بهم نگاه کرد و گفت:

- فالگوش وایسادن اصلاً کار خوبی نیست گیسو، حتی اگه اتفاقی باشه. پس دیگه هیچ وقت این کار رو نکن. این از این. و اما... هیچ عیبی نداره که آدمها هم هرازگاهی گریه کنن. گریه کردن خوبه، چون یه پاسخ طبیعی به درده. درد هم قرار نیست حتماً جسمانی و فیزیکی باشه، کوفتگی و کیودی باشه. پس نباید برای این واکنش طبیعی شرمنده ی خودت باشی. روح هر آدمی نیاز به استراحت و نوازش داره. یکی با خنده و یکی هم با گریه این آرامش و به خودش می ده. لبخندش رنگ گرفت.

- پیش یه آدم غریبه هم گریه نمی کنی که بنخوای خجالت بکشی. ناسلامتی خیر سرم دارم اسم شوهرت و یدک می کشم. البته اگه شما قابل بدونی! لبخندش بیشتر و بیشتر شد و اشک بیشتری از چشمام سرازیر شد.
- پدرم از حضور تو توی این خونه ناراحت نیست. اون هر مشکلی داشته باشه، با من داره. این خونه اون قدر بزرگ و جادار هست که حضور تو کسی رو آزارنده. درسته ما قول و قرار گذاشتم، اما قرار نداشتیم بی معرفیتی کنیم، پشت هم و خالی کنیم. هوم؟ همون قدر که من از اسمت توی شناسنامه سهم دارم و ازش بهره می برم، توأم باید از این شرایط بهره و استفاده ببری. خودت نخواستی رابطه مون صمیمی تر از اینی که هست، بشه و خب حقم بهت می دم، چون یه رابطه ی موقته، اما باور کن من همه طوره می تونم باهات کنار بیام، همون طور که تو داری با شرایط من کنار می آی.

نفس عمیقی کشید و کامل به سمتم چرخید. من هنوز نمی تونستم توی صورتش زل بزنم. لحظه ای خیره به دستم که بی رمق همچنان روی ساعدش بود، سر بلند کرد و خیره توی صورتی که بهش نگاه نمی کرد، گفت:

- دوست داشتم بهم تکیه کنی و ازم کمک بخوای. تو حتی می‌تونستی بدون این‌که توی اون مطب کار کنی، ازم پول بگیری. به هر حال تو همسر منی و من موظفم تو رو از این بابت تأمین کنم، اما همون‌طور که گفتم، به راحتی تو بیشتر فکر کردم، به این‌که دوست نداری زیر دین کسی باشی، به این‌که دلت می‌خواد روی پاهای خودت وایسی و خرج‌درآر خودت باشی.

مجدداً نفسش و بیرون داد و زبونش و روی لب پایانش کشید.

- یه وقتایی منم کم می‌آرم و از پدرم کمک می‌خوام، چه مالی چه معنوی، چون پدرمه. اگه از اون کمک نخوام، باید از کی بخوام؟ مگه قراره همه‌ی آدم‌ها توی زندگی شون یه‌تنه و به‌تنهایی بار همه‌ی سختی‌ها و مشکلات زندگی رو به‌دوش بکشن؟ تو من و به‌عنوان همسرت قبول نداری. به جای برنمی‌خورد اگه می‌اومدی پیشم و ازم کمک می‌خواستی. هزار بار این حرفا رو با زبون بی‌زبونی بهت گفتم.

خنده‌ش گرفت.

- اما تو همه‌ش خودت و می‌زنی به اون راه. می‌فهمی و خودت و بی‌خیال نشون می‌دی. من و تو که قرار نیست چیزی بینمون باشه، اما تو حتی نمی‌خوای لذت کوتاه‌بودن همین مدت عقدمونم ببری! تو مگه با خانم دکتر خضرائی دوست نیستی؟ مگه باهاش راحت نیستی؟ خب با منم به‌اندازه‌ی اون راحت باش. تو از یه دوست، یه غریبه کمک می‌خوای، اما از من نمی‌خوای؟ خب نمی‌دونم، اوم... شایدم نمی‌تونم به‌اندازه‌ی آدمایی که برات جذابن، جذاب و عالی باشم تا لااقل همین مدت کمم با هم خوش باشیم. بعد از عقدمون خیلی مهمونی پیش اومد که پدرم می‌گفت تو رو با خودم بیارم، اما من می‌گفتم نه، چون احساس می‌کردم از این‌که درکنارم باشی، هیچ لذتی نمی‌بری. نمی‌خواستم تحملم کنی. من فقط می‌خواستم لذت ببری، چه با من چه بی‌من. خیلی به راحتی تو فکر کردم، به این‌که چطور توی این مدت کم می‌تونم کمک‌حالت باشم، اما تو هر بار عقب می‌کشیدی. تا وقتی همسر من هستی، من به تو تعهد دارم. تعهد دارم به فکرت باشم، حمایتت کنم. می‌دونم با خودت فکر می‌کنی یه ازدواج موقت نیازی به این‌همه حرف و حدیث نداره، اما...

لب‌هاش و روی هم گذاشت و در سکوت بهم خیره شد.

- نمی تو نم نسبت بهت بی تفاوت باشم. من آدمی نیستم که فقط به فکر منافع خودم باشم.

آهسته سرم و بالا بردم. خیره بهم با نگاه پراز محبتی دست بلند کرد و موهایی رو که به خاطر گریه به پیشونی و گونه م چسبیده بودن، عقب روند و نوازش گونه با لبخند کنارشون زد.

- از حق نگذریم، زن داداشت حق داشته به جون موها بیفته.

متعجب توی نگاه خندونش خیره شدم.

- آخه خیلی بلند و مخملی آن. آدم حسودیش می شه، حسودیش می شه کسی غیر از من بخواد ببیندشون.

توی اوج درد و ذلت، به شوخیش همراه اشک خندیدم. با محبت لبخند دلگرم کننده ای زد. یه دفعه متوجه تیکه ی آخر حرفش شدم و خنده م به آنی بند اومد و دلم هری پایین ریخت. نگاه پر محبتش همچنان روم بود. بی شک اون قدر زرنگ بود که بفهمه چرا یه هو این طور بهش زل زدم. انگشت اشاره ی دست راستش و مقابلم گرفت و گفت:

- می خوام تو رو با یکی از دوستای خوب آشنا کنم، یکی از همون فرشته باحال باحالا.

با خودم فکر کردم حتماً برای ردگم کنی و پرت کردن حواسم باز می خواد یه داستان دیگه از فرشته ها برام تعریف کنه.

- اسمش راگوله.

خیره بهم لبخند فشنگی زد. لحنش یه جور بود که هر آدمی رو می تونست مسخ خودش و حرفاش بکنه.

- مدام دم گوشم یه چیزی می گه، یه حرفی رو تکرار می کنه و ازم می خواد هرچه سریع تر پیام و بهت بگم. خیلی فرشته ی شیطونیه و البته دوست داشتنی. من که خیلی دوستش دارم.

اون قدر مدهوش کننده و رؤیایی حرف می زد که نمی تونستم لحظه ای ازش نگاه بگیرم. انگشتش و بیشتر به سمتم آورد.

- بهم می گه بهت بگم... با من دوست می شی؟

تمام تنم به یکباره سرد شد. با اون چهره ی مطمئن و نگاه نافذ احساس می کردم

هر لحظه قلبم درحال از جا کنده شدنه.

- کار راگول همینه. رابطه‌ی بین آدما رو قشنگ می‌کنه. الانم اومده که کار من و تو رو راه بندازه. با من دوست می‌شی گیسو؟
آب دهنم و قورت دادم. با لبخند قشنگی زل زد توی صورتم و با اخمی تصنعی گفت:

- یالاً، زود باش گیسو، جواب بده. من و راگول منتظریم.
با انگشتی که به سمتم گرفته بود، یاد تمام حرفای اون روزش توی کلینیک افتادم، انگشت فرشته، فرشته‌ها و اون همه حرف و توجهی که دلم و می‌برد. دلم برای هر لحظه بودن باهاش پر می‌کشید. توی تاریکی اتاق و نور ضعیفی که این تاریکی رو از بین می‌برد، چهره‌ش خواستنی تر از هر زمان دیگه‌ای شده بود. بالاخره دل به دریا زدم و به خواسته‌ی قلبیم جامه‌ی عمل پوشوندم. با این‌که احساس می‌کردم همه‌چی خواب و رؤیاست، انگشت اشاره‌ی دست راستم و آهسته بلند کردم و روی انگشت اشاره‌ش گذاشتم و توی چشماش زل زدم. خیره به واکنش و جواب مثبتم، گوشه‌ی لبش به لبخندی بالا اومد. ضربان قلبم شدت گرفت. نمی‌تونستم نگاه از نگاهش بگیرم. همون‌طور که انگشتم انگشتش و لمس می‌کرد، دستش باز شد و کامل دستم و طوری که زیاد به زخم کف دستم فشار وارد نشه، توی مشتش گرفت و خیره توی چشمم گفت:

- دوست‌ها چیزی رو از هم دریغ نمی‌کنن. می‌کنن؟
گنگ و گیج سرم و به معنای نه، به طرفین تکون دادم. بدجوری داشت با افکارم بازی می‌کرد. ذهنم به کل از هر چیزی تهی و خالی شده بود، از هر چیزی که فکرش و می‌کردم. آرام دستم و به سمت خودش کشید، اون قدر که مجبور شدم برای این‌که به دستم فشار نیاد، خیلی آهسته و نرم تو جام کمی به سمتش متمایل شم. البته لازم نبود زیاد خودم و به دردسر بندازم، چون همین‌که خواستم سر از کارش دربیارم و بفهمم چی به چیه، اونم خودش و به سمتم کشید و بیشتر بهم نزدیک شد و درست زمانی که فکر کردم قراره به هم برخورد کنیم، همه‌چیز متوقف شد، حتی دستم رها کرده و با یک حرکت گذاشت راحت توی آغوشش جا خوش کنم.

بهت‌زده در حالی که نگاهم از روی شونه‌ش به دیوار روبه‌رو بود و لب‌های

نیمه‌بازم هنوز نتوانسته بودن از این حجم خوشی روی هم قرار بگیرن، آغوشش تنگ تر شد. چشمام بی‌اراده بسته شد و نفسم با لرزشی که بدنم و فراگرفته بود، توی سینه حبس شد. دست بانداپیچی شده نزدیک شونه‌ش روی هوا مونده و دست دیگه م سردرگم کنار بدنم رها شده بود. بهم گفته بود دوستش باشم و من قبول کرده بودم، در حالی که اون لحظه اصلاً نمی‌فهمیدم چی می‌گه، چرا که فقط به رسیدن فکر می‌کردم، به جایی که همین الان بودم، به جایی که دیگه نباید تعلق می‌کردم به جایی که دلم براش بی‌تاب می‌شد.

ثانیه‌ها از پی هم می‌گذشتن و هنوز می‌ترسیدم کاری کنم. کف دست بانداپیچی شده با تردید و به‌کندی روی شونه‌ش قرارگرفت و آب دهنم و قورت دادم. همین‌که دوست داشتش رو حس می‌کردم، برام کافی بود. برام کافی بود که حس کنم دارم این دوست داشتن رو حفظ می‌کنم و نگه می‌دارم. اصلاً هیچی نمی‌گفت و همین قدرت پیشروی من و بیشتر می‌کرد. مشامم و پرکردم از عطر وجودش. سعی می‌کرد به پهلو فشار نیاره. کم‌کم آرامش جای اون‌همه ترس و دل‌تنگی رو گرفت. از این‌که این آغوش این بار بدون هیچ بهانه‌ای بهم رسیده بود، اشک چشمام و فراگرفت. حرکاتش اصلاً به‌گونه‌ای نبود که فکر کنم از سر ترحم داره با دلم راه می‌آد. هیچ‌کدوم از حرکاتش شتاب‌زده و هول‌هولکی نبود. صدای بم و آرومش توی گوشم پیچید:

- هنوز درد داری؟

ته صدام پراز اشک و بغض شده بود. آروم لب زدم:

- نه.

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد. تمام حالات رفتاریم و به‌خوبی می‌فهمید و درک می‌کرد. متوجه از لذتی که می‌بردم، من و بیشتر به خودش فشرد و بیشتر از قبل بهم امنیت داد. مثل آدم‌های حسرت‌کشیده از تک‌تک لحظه‌های بودن باهاش لذت می‌بردم و به این فکر می‌کردم که آگه همین الان سرم و از روی شونه‌ش بردارم، چطوری باید توی چشماش زل بزنم و اعتراف به این دوست‌داشتن بکنم؟ هرچند صمیمیتی که داشت بهم می‌داد، بیش از اون بود که بخوام باز ازش خجالت بکشم. آروم گفتم:

- فردا رو کامل استراحت کن. لازم نیست بیای کلینیک.

با فکر این که دکتر صدیقی با غیبتم باز از کوره در می ره و حتماً سرم غر می زنه، با لبخندی آغشته به اشک هام گفتم:

- این بار دکتر صدیقی من و می کشه!

با تکون و لرزش خفیف شونه هاش متوجه شدم داره می خنده. خندون گفتم:

- نخند. به خدا جدی می گم. یه عالمه غیبت دارم. خبر نداری. محاله این بار کوتاه بیاد.

- اون و بسپر به من. تو فقط استراحت کن و کارای فردا رو هم بسپر به من.

آروم نفسم و از این همه امنیت و آرامش، با خیالی آسوده بیرون دادم.

- قرار نشد تو کارام و انجام بدی. قرار شد فقط دو تا دوست باشیم.

برعکس من که کلامم از شدت ذوق و هیجان لرزش و استرس داشت، اون خیلی راحت و آروم حرفاش و بهم می زد.

- دوستای خوب هر کاری برای هم انجام می دن. دوستی ای که فقط برای خوشگذرونی و وقت گذروندن باشه، به درد لای جرز دیوار می خوره.

چقدر از شنیدن این حرفا دلم مالش می رفت و احساس می کردم دارم روی ابرها سیر می کنم و دیگه بند زمین و زمان نیستم.

- من می تونم از پس تموم مشکلاتی که بهت گفتم، بر بیام.

ضربان قلبم همچنان بالا بود و این خوب بود که اصلاً چشم تو چشم نبودیم.

- می دونم، اما حداقل یه روز بی خیال همه شون شو. چه ایرادی داره مگه؟

اولین بار بود که می تونستم این قدر راحت باهش صحبت کنم.

- من نیومدم که تمام مشکلاتم و روی دوش تو بندازم. همین که فکر کنم یه نفر شرایطم و درک می کنه و ببینم که نگاهش بهم از سر ترحم نیست، برام کافیه.

همچنان دوست داشتم حرفاش و بشنوم و براش حرف بزنم.

- نیازی نیست توی این دوستی چیزی رو بهم اثبات کنی. همین دوستی ای که داریم، برای من خیلی خوبه.

مکثی کردم و از ته دلم گفتم:

- خیلی.

آشکارا توی آغوشش می لرزیدم. حسابی بی قرار شده بودم. مرتب نفس های عمیق پنهونی می کشیدم و همین باعث می شد بیشتر از قبل بلرزم.

- این‌که بدونم دیگه برای تو غریبه نیستم...
 آب دهنم و بلعیدم و با تمام وجود گفتم:
 - از انجام دادن هر کار دیگه‌ای برای من بهتره.

چشمام و از ترس این‌که از حرفم خوشش نیاد و یسم نزنه، بستم. صدای تپش و کوبش قلبم به قدری تند و بلند بود که حامی هم می‌تونست حسش کنه. دلپره‌ی عجیبی بود. حرف دلم و سر بسته بهش حالی کرده بودم. امیدوار بودم منظورم و بفهمه. آرام نفسش و بیرون داد و من و بیشتر به خودش فشرد. بابت این‌که می‌دونست چقدر محتاج یه آغوش حمایتگرم و چقدر دوست دارم توی این بغل بمونم و دم نمی‌زد، ممنونش بودم. سعی می‌کردم به این دوستی و رفاقتی که ازش حرف زده بود، عادت کنم. هنوز نمی‌دونستم چه برداشتی از حرفام داره. همون‌طور که سعی داشت آغوشش و برام حفظ کنه، لب زد:

- من چند ماه پیش به چیزایی فکر می‌کردم که تو حتی یه لحظه هم نمی‌تونی بهشون فکر کنی. باور کن منم یه سری دلخوشی‌ها دارم، دلخوشی‌هایی که منطق و عقلم یه جور خاصی قبولشون دارن، یه جوری که شاید بازم برای تو قابل درک نباشه. پس مثل دخترای خوب حرف‌گوش‌کن به حرفام گوش بده و بهم بگو چشم. به اندازه‌ی یه روزم که شده، بذار من همه چی رو تا جایی که در توانمه، راست و ریست کنم. مطمئن باش ضرر نمی‌کنی.
 چشمام و باز کردم. یه روز در برابر همه‌ی اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم، چیزی نبود.

- کاش همه چی قد همین یه روزی که می‌گی، قابل درست شدن بود. شاید یه روز برای من خوب باشه، اما برای حل همه چی...
 - یه روز همه چی درست می‌شه، یه روزی که تا اون موقع تو باید یه کم حرف‌گوش‌کن باشی.

لبخند دلنشینی روی لب‌هام نشست.

- اون وقت نمی‌گی این دختره چقدر پررو بود که تا بهش گفتم، از هول پرید و گفت چشم؟
 آرام خندید.

- نه خب. دقیقاً می‌گم این دختره خیلی خیلی پررو بود.

چشمام بسته شد و آهسته از شدت این همه خوشی و شادی شروع به خندیدن کردم. صدای خنده‌های آروم حامی توی گوشم پر شد. یه هو جدی گفت:

- دیگه تنهایی سمت اون خونه نرو. هیچ وقت اونجا نرو.

خندهم به آنی محو شد و چشم باز کردم و نگران به دیوار روبه‌روم خیره شدم. وجود سعیده خیلی نگرانم کرده بود و درکنار لذتی که می‌بردم، ذهنم و بدجوری درگیر خودش کرده بود. اصلاً حس خوبی به این ماجرا و اتفاق دیشب نداشتم. اسمش و بر لب آوردم:

- سعیده!

مثل من توی فکر فرورفته بود.

- اون روز که با پدرم شطرنج بازی می‌کردی رو یادته؟

چیزی نگفتم. با لحنی که کمی خاص شده بود، گفت:

- بعضی از مهره‌های صفحه‌ی شطرنج فقط نقش پیش قراول و دارن، نقش کلیدی ندارن. شطرنج‌باز خوبی باشی، می‌دونی که وقتت و سرکدوم مهره‌ها نباید تلف کنی، می‌دونی بازی روی کدوم مهره‌ها می‌چرخه، می‌دونی هدفت از اول چیه. اگه طرفت ناشی هم باشه که نیازی نیست از همه‌ی مهره‌ها استفاده کنی، چون هدفت مشخصه. البته خب نباید گول اسم بعضی از مهره‌ها رو هم بخوری، چون گاهی وقتا حرکت یه سرباز می‌تونه همه چی رو عوض کنه و می‌تونه پایان بازی رو به جور دیگه برات رقم بزنه. کافیه یه کم ذهن خون باشی. سعیده مهره‌ی اصلی زندگی تو نیست. شاید اسمش بزرگ باشه، اما مهره‌ای نیست که بخوای وقتت و بابتش حروم کنی. پس بهتره اصلاً بهش فکر نکنی، منتها...

با قدری تأمل ادامه داد:

- قرارم نیست کارایی که باهات کرده، همین‌طور بی‌جواب بذاری. بعضی آدم‌ها باید تاوان کاراشون و پس بدن، چون بنا نیست همیشه بگیریم اون دنیایی هم هست. اتفاقاً باید توی همین دنیا جواب کاراشون و پس بدن.

اون قدر لحنش جدی و مطمئن بود که نگران خودم و عقب‌تر بکشم. با لبخند

عجیبی بهم خیره شده بود. پرسیدم:

- منظورت چیه؟

لحظه‌ای خیره توی نگاه نگرانم، لبخندش بیشتر رنگ گرفت و گفت:

- مگه نگرانشی که می خوای بدونی منظورم چیه؟
نگرانش نبودم، اما واقعاً هم دلم نمی خواست حامی بی جهت درگیر موضوعی
بشه که سرتاسرش دردسر و بدبختی بود. آهسته لب زد:
- نه.

- خب، پس نپرس که منظورم چی بود.
سعی کردم به این فکر نکنم که حامی نقشه‌هایی براش داره. دستام آهسته از روی
شونه‌هاش به پایین سر خورد و خیره توی چهره‌ی پر از آرامشش گفتم:
- ببین، می دونم قصدت کمک کردن به منه...
حلقه‌ی دستاش با این که شل شده بود، همچنان بر روی کمر و پهلووم قرار داشت
و ازم جدا نشده بود.

- ببین، منم می دونم تو نگران همه‌ی زوایای زندگیت هستی، اما گاهی وقتا
احساس می کنم درست فکر نمی کنی و درست مثل همون صفحه‌ی شطرنج
می خوای مهره‌ی بی خاصیتی رو نگه داری که شاید یه جایی بتونی ازش استفاده
کنی، نه برای خودت، بلکه برای دیگران، برای کسایی مثل برادر بزرگ‌ترت که
خبری ازش نداری. سعیده مهره‌ی مناسبی برای حفظ زندگی برادرت نیست. اگه
برای برادرت مهم بود، مطمئن باش ولش نمی کرد. مهره‌ای به اسم سعیده رو
بنداز دور، اونم با یه حرکت درست و حساب شده. دورانداختنش هیچگونه
خطری برای تو و برادرت نداره که این همه نگرانشی. بعضی آدم‌ها ارزش این که
بهشون یه فرصت دیگه بدی رو ندارن. حالا تو اگه آبروداری می کنی و چیزی
درباره‌ش نمی گی، منم به روش خودت سعی می کنم چیزی به روت نیارم، در
حالی که من طرفم و خوب می شناسم. اون ارزش هیچی رو نداره، هیچی.
رنگم پرید و مضطرب بهش خیره شدم. این که همه چی رو درباره‌ی سعیده
می دونست، به شدت وحشتناک و خجالت آور بود. روی نگاه کردن بهش و
نداشتم، چرا که درست حدس زده بود. برای این که سعیده آسیبی به من و زندگیم
وارد نکنه، از نزدیک شدن بهش واهمه داشتم.

بی خیال حرفایی که زده بود، دستاش و از دورم برداشت و گفت:
- تو یه امروز رو خوش باش. هوم؟ بخواب، برو بیرون، بگرد، خرید کن. اصلاً
هر کاری دلت می خواد، بکن. فقط برای خودت باش. حتی یه لحظه هم به کسی

فکر نکن. مطمئن باش آگه امروز وقتم آزاد بود، حتماً همراهیت می‌کردم، چون مطمئنم بدنت با چند ساعت استراحت اون قدر کشش داره که آگه بخوای بری بیرون، اذیت نشی.

با تردید و شرم نگاهم و بالا آوردم و زلزله توی چشمش پرسیدم:

- می‌خوای بری سراغش؟

- قرار شد به کسی فکر نکنی و سؤالی نپرسی و فقط به خودت فکر کنی.

دلواپس لب‌هام و همون‌طور خیره بهش، به هم فشردم.

- ولی من امروز با اون اهداکننده قرار دارم. مرتضی فرصت چندانی نداره. نمی‌تونم این قدر بی تفاوت باشم.

- یه جفت کفش حتماً باید برای خودت بخری، چون واقعاً کفشای بدی داری، خیلی بد.

لبخندش ازم می‌خواست روی حرفش حرفی نزنم.

- فقط آگه حرف من برات مهمه، زیاد پاشنه بلند نخر. یعنی ترجیحاً پاشنه نداشته باشه، بهتره. به خاطر سلامتی پاهای خودت می‌گما وگرنه بازم هر جور خودت دوست داری.

از لحنش خنده‌م گرفت. به ظاهر بهم می‌گفت آزاد باش و هر جور که خودت می‌خوای، اما بعدش خیلی زیرپوستی و شیک و تروتمیز حرفاش و بهم تحمیل می‌کرد.

- ولی من واقعاً سخته تمام روز بخوابم و به هیچی فکر نکنم.

شونه بالا انداخت، دست چپش و روی تخت گذاشت و کمی خودش و عقب کشید و تکیه داد به دستش.

- مجبوری این سخته رو تحمل کنی. تجربه‌ی خیلی خوبیه. پدرم اصلاً امروز نیست، راحت برای خودت باش. منیرخانم قرار نیست امروز بیاد، اما آگه می‌خوای کسی برات غذا درست کنه یا کلاً کسی توی خونه باشه، می‌تونم بهش زنگ بزنم که بیاد.

- نه نه، ولی...

خندون اما به ظاهر جدی یه جور یه نگام کرد که حرف توی دهنم ماسید و نتونستم چیزی بهش بگم. دستش و از روی تخت برداشت و بدنش و بهم نزدیک

کرد و خیره توی چشمام گفت:

- دوستای صمیمی من چند تا چیز رو درباره‌م خوب می‌دونن. توأم خوب گوش کن که درجریان باشی.
انگشت اشاره‌ی دست راستش و روی انگشت کوچیک دست دیگه‌ش گذاشت و با فشار اندکی به‌روش گفت:

- اول این‌که نباید باهام تعارف کنی، در هر زمینه‌ای، چون من اهل تعارف نیستم. کاری از دستم بریاد، می‌گم آره و نیاد هم راحت می‌گم نه. تعارف با کسی ندارم. انگشت اشاره‌ش و روی انگشت بعدیش گذاشت و کمی خمش کرد.
- دوم این‌که از کلمات اما، ولی، نه، نمی‌دونم، تا ببینم چی می‌شه و اینا یه مقدار بدم می‌آد. پس این عزیزان دل و کمتر به کار ببر که کمتر به مشکل بربخوریم.
از لحنش خنده‌م گرفته بود.

- سوم این‌که...

یه هو اون قدر شیطون شد و رفت توی جلد یه پسر بچه‌ی تخس و شیطون که باورم نشد این همون دکتر حامی خرسند جدی و گاه شوخ توی کلینیکه.

- فردا شب شام بریم بیرون؟

متحیر خیره به تغییر فازش، لب‌هام باز مونده بود.

- پدرم که نیست. سوئیچشم همیشه جایی‌ه که باید باشه. ماشین و برمی‌داریم و دو تایی به باد ایام جوونی یه کم می‌ریم خوشگذرونی. خیلی وقته برای یه گردش و تفریح درست و حسابی بیرون نرفته‌م. بریم یه دوری توی این شهر هزاررنگ بزنینم، ببینم چه خبره، کی به‌کیه، دنیا دست‌کیه. هوم؟ هستی؟
کاش می‌دونستم این‌همه انرژی مثبت و از کجا می‌آره، این‌همه هیجان و شیطنت و! پرسیدم:

- داری سربه‌سرم می‌ذاری؟

خندون گفت:

- آره، دارم سربه‌سرت می‌ذارم. چه سربه‌سری آخه دختر؟! آخر ماهه، حقوق می‌دن. به بابامون که قرار نیست حساب پس بدیم. یه کم ولخرجی به جایی برنمی‌خوره. حالا یه ذره مهمون من، یه ذره مهمون تو. یه جوری کنار می‌آیم دیگه. همه چی رو هم با هم یربیره‌یر می‌کنیم که به هیچ‌کدوممون بد نگذره.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هام نشست. ته دل و عقلم می‌گفتن باید بهش بگی چشم، چون حرف دلت داره از زبون حامی گفته می‌شه.

- اون زمانایی که تازه دانشجوی دندون پزشکی شده بودم، خیلی دوست داشتم از صبح تا شب برم توی کتاب‌فروشی‌ها و هر چقدر دلم می‌خواد، کتاب بخرم. اون قدر بخرم که خودم و خفه کنم. بخرم و غصه‌ی ته جیبم و نخورم. آخه پدرم همیشه یه مبلغ معین بهم می‌داد. ماهی که ایند غرور، تازه پشت لبمون سبز شده بود، رومون نمی‌شد مثل این پسرای امروزی راست‌راست توی چشم باباه زل بزینم و بگیم این چیه دادی، کمه، بازم پول بده یا اگه یه قرون دوزار کم بود، براش اخم و تخم کنیم بلکه بیشترش کنه و یه جوروی از دلمون درآره. خلاصه عقده‌ی خرید کتاب به تعداد زیاد توی اون ایام به دلم موند. فوق فوقش می‌تونستم دو تا کتاب و یه جا بگیرم و تا دفعه‌ی بعد باید صبر می‌کردم. البته جالبیش می‌دونی چی بود؟ این که می‌دونستم اگه همه‌ی اون کتابا رو بگیرم محاله بخونم، چون وقتش پیدا نمی‌کردم. یه عالمه بود، پدرم یه کتابخونه‌ی بزرگ داشت، اما من می‌گفتم باید تک‌تک کتابای کتابخونه‌م و خودم انتخاب کنم، چون قراره من اونا رو بخونم نه کس دیگه. این فکر زیاد توی سرم رژه می‌رفت و کتاب زیاد می‌گرفتم. هر پولی دستم می‌رسید، صرف خرید کتاب می‌شد. هر نوع کتابی هم که فکرش و بکنی، گرفتم، اما بین اون همه خرید و بین اون همه کتاب، دلم پیش یه کتاب خیلی موند، یه کتاب خاص ته راهروی کتاب‌فروشی‌ای که همیشه می‌رفتم، آخرین قفسه، ردیف یکی مونده به آخر که همیشه یه مقدار گرد و خاک روش نشسته بود. یه کتاب بود که هر وقت می‌رفتم، همون جا بود. جلدش یه پس‌زمینه‌ی سفید بود با یه طرح عجیب و پر رمز و راز. یه چهارپایه‌ی کوچیک چوبی هم اونجا بود. کتابایی رو که می‌گرفتم توی بغلم تا برای انتخابشون یه نگاهی بهشون بندازم، می‌داشتم زمین و روی اون چهارپایه می‌نشستم و شروع می‌کردم به خوندن. همیشه هم یه نگاهی به کتاب و جلدش می‌نداختم. انگار کسی قصد خرید اون کتاب و نداشت. برای همین هر بار به خودم وعده می‌دادم دفعه‌ی بعد می‌گیرمش، فعلاً کتابای دیگه واجب‌تره. هر بار هم قسمت نمی‌شد و یه کتاب دیگه می‌گرفتم. هیچ وقت نوبت به اون نمی‌رسید، چون ته دلم قرص شده بود که اون همون جاست و کسی نمی‌خرده.

تا این‌که بالاخره یه روز دل به دریا زدم و رفتم سراغش. رفتم که فقط خودش و بگیرم.

لبخند تلخی رو لباش نشست.

- وقتی رفتم سر قفسه، دیگه خبری از اون کتاب نبود. باورم نمی‌شد. چند بار قفسه‌ها رو زیرورو کردم و حسابی بین کتابا رو جست‌وجو کردم، اما اثری ازش نبود. یه راست رفتم پیش صاحب کتاب‌فروشی و سراغش و گرفتم. گفت چند روز پیش به یه دخترخانمی فروخته‌ش. دقیقاً اون لحظه احساس می‌کردم دخترا از اضافی‌ترین موجودات روی این کره‌ی خاکی هستن!

خیره به هم شروع به خندیدن کردیم.

- گفتم یکی دیگه ازش ندارید؟ گفت نه. گفت این آخرین نسخه از آخرین چاپش بود. کتابی که هیچ‌وقت دیگه چاپ نشد، هیچ‌وقت. کتابی نبود که بخواد تأثیر متفاوتی روم بذاره، اما خیلی دلم سوخت. زمانی که می‌تونستم، نخردم، چون فکر می‌کردم قرار نیست کسی بخردش، قرار نیست کسی ببیندش. آخه هیچ‌کس ته اون راهرو نمی‌رفت. عجیب بود که اون دختر اون کتاب و اونجا دیده و خریده بود!

لحظه‌ای خیره به نقطه‌ی نامعلومی آروم نفسش و بیرون داد.

- کتابای دیگه‌ای بعد از اون کتاب توی اون قفسه قرار گرفتن، ولی هیچ‌کدوم اون‌ی نشد که من همیشه می‌خواستم بگیرم، هیچ‌وقت. بدجوری حسرتش به دلم موند، چرا که حتی یه صفحه هم ازش نخونده بودم. باورکردنی نیست. به هرکی بگم، بهم می‌خنده. با خودم قرار گذاشته بودم بخرمش و بعد بخونمش. آدمای جالبی هستیم. همیشه دنبال آرزوهایمونیم و به هرکدوم می‌رسیم، فراموش می‌کنیم یکی از آرزوهایمون بوده. یه مدت آرزو می‌کردم پول دستم بیاد و بگیرمش. بعد که پول خریدش و داشتم، تعلل کردم و دنبال یه آرزوی دیگه و یه کتاب دیگه رفتم. چقدر بد بود که دیر به فکرش افتادم و چقدر بد که همچنان حسرت داشتنش و دارم. توی قفسه‌ی کتابام یه جای خالی براش کنار گذاشته‌م که شاید یه روزی به دستم برسه و بتونم بذارمش سر جاش.

با لبخند پراز حسرتی نفسش و خیره بهم بیرون داد و گفت:

- سعی کن هیچ‌وقت کاری نکنی، حرفی نزن، تعللی نکنی که حسرت و

دل سوختنش برات بمونه گیسو. این که فقط یه کتابه و ممکنه یه روزی پیدا بشه و توی اون قفسه‌ی خالی گذاشته بشه، اما بعضی وقتا به جای قفسه‌ی خالی یه کتاب، یه جایی از دلت خالی از چیزی می شه که دیگه نمی شه پرش کرد. خیره توی چشم‌هایی که به رنگ غم دراومده بودن، پلک زدم و پرسیدم:
- جای خالی یه آدم؟

زلزده توی چشمام، به کندی خودش و عقب کشید و گفت:
- هنوز درد داری. برم از پدرم بپرسم که اگه نیاز به مسکنه، برات تزریق کنم. خیره بودم به چهره‌ی پکرش. با حال گرفته بلند شد و دست راستش و توی جیب شلوارش فروبرد و به سمت در رفت. آرام گفتم:
- کاش می دونستم مشکلت چیه! شاید اون طوری بهتر می تونستم کمکت کنم. گردش کوتاهی به بدنش داد و نگاهی بهم انداخت و با لبخندی که نشون می داد فقط ظاهری و برای آرام کردن منه، گفت:

- همین که هستی، خوبه.
دل گرفت و چیزی نگفتم.
- نزدیک صبحه. یه کم استراحت کن. شب بدی رو گذروندی.
درد داشتیم، اما ناراحت کننده تر از اون این بود که حامی نمی خواست من و محرم اسرارش بدونه.
- فکر می کردم دوستیم.
لبخند زد.
- هستیم.

در سکوت خیره به هم نگاه می کردیم. لبی تر کرد و گفت:
- همیشه نگفته‌ها رو می شه گفت، ولی گفته‌ها رو نمی شه پس گرفت، مثل آبی که ریخته می شه و نمی تونی جمعش کنی. بعضی حرف‌ها باید به وقتش گفته بشن که قابل درک باشن، که بدونی تأثیرشون و می تونن روی آدم‌ها بذارن.
- تو هیچ وقت درباره‌ی خودت حرف نمی زنی.
لب‌هاش و به هم فشرد، یه تای ابروش و بالا داد و کامل به طرفم چرخید.
- شده توی سفری یا جایی، به یه زبونی که بلد نیستی حرف بزنی، بخوای منظورت و برسونی؟ هی ایما و اشاره می کنی و از واژه‌های مشابه استفاده

می‌کنی و خودت و می‌کشی تا طرف منظورت و بگیره. آخرشم بی خیال می‌شی، ابرو بالا می‌ندازی، به طرفت یه لبخند خشک حواله می‌دی و سری به نشونه‌ی تشکر براش تکون می‌دی و می‌ری. من توی زندگی با اطرافیانم همین‌طورم. خیلی وقته این‌طورم، برای همین ترجیح می‌دم از همون زیون ایما و اشاره استفاده کنم و سر تکون بدم و مشکلاتم و خودم حل کنم. دربارهی خودم حرف‌زدن، چیزی رو تغییر نمی‌ده.

- روش زندگی عجیبی داری.

آروم خندید.

- می‌دونی روش زندگی من چطوره؟

سر به طرفین تکون دادم. لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- توی موقعیت‌های پرتنش زندگیت، جایی برای شوخ‌طبعی‌ها پیدا کن. روش معجزه‌آسایه.

لحظه‌ای خیره بهش حرفی نزدم. یه هو زد زیر خنده و باعث خنده‌م شد.

- شاید به وقتش درمورد بعضی چیزها با هم حرف زدیم. تا اون موقع از زندگی لذت ببر. از این‌که هستی، از این‌که وجودت برای بعضیا خیلی خوبه، از این‌که زندگی می‌کنی، از همه‌ی اینا لذت ببر. به جای همه‌ی اون‌ا که دوست ندارن لذت ببری هم لذت ببر. بخند و شاد باش و فقط لذت ببر.

لبخندی به‌روش پاشیدم. اون قدر راحت و بی‌دغدغه باهام حرف زده بود که احساس راحتی و صمیمت عجیبی باهاش پیدا کرده بودم. حتی وقتی توی آغوشش بودم، کاری نکرد که احساس ناامنی بهم دست بده. تمام کارا و رفتاراش دقیقاً مثل یه دوست و همدم صمیمی بود. شاید برای همین منم تونستم این‌طور راحت و آسوده باهاش ارتباط برقرار کنم و خجالت و رودربایستی رو کنار بذارم.

- با این‌که دنیای بی‌رحمی‌ه و هزار بار بهم ثابت کرده می‌تونه دیوونه‌م کنه و زمینم بزنه، ولی باشه، سعی می‌کنم لذت ببرم. هرچند، شاید نتونم مثل تو شوخ‌طبع باشم، اما سعی می‌کنم لذتم ببرم.

خیره با نگاه پراز محبتش بهم زل زد. زل زد و من نگاهش کردم. ته چشماش شاد نبود، اما به شدت داشت از چیزی که نمی‌دونستم چیه، لذت می‌برد. لذت

می برد و من و بیشتر به وجد می آورد. با تگون سر و گرفتن رو از چهره ی بی تابم، از اتاق خارج شد.

ساعتی بود که از خواب بیدار شده و به دیوار روبه روم زل زده بودم. عقربه های ساعت با دهن کجی دو صبح رو نشونم می دادن. نفسم و آهسته بیرون دادم و خودم و روی تخت بالا کشیدم. صدایی نمی اومد و معلوم بود کسی توی خونه نیست. سرم و به سمت راست متمایل کردم و به میز عسلی کنار تخت و کارت روش چشم دوختم. کارت عابربانک حامی کنار گوشیم همراه یه یادداشت کوچیک خودنمایی می کرد. دست بلند کردم و یادداشت و برداشتم. رمز کارت بود همراه یه جمله ی کوتاه «روز خوبی داشته باشی».

دستم و پایین آوردم. نسبت به این کارش نمی دونستم چه حسی باید داشته باشم. به نظر می اومد هنوز نیومده، همه ی کارام و روی دوشش ریخته م. ناراحت از دست خودم، توی فکر فرورفتم. گوشیم زنگ زد. با نگاهی بهش، لبخند کم جونی روی لبهام آوردم و باطمینان تماس و برقرار کردم و گوشی رو دم گوشم نگه داشتم. صدای نگران راحله گوشم و نوازش داد:

- کجایی دختر؟! -

چقدر دلم براش تنگ شده بود. از دیشب تا حالا انگار یه عمر گذشته بود.

- علیک سلام.

همچنان نگران به نظر می رسید.

- دیشب به خدا نمی تونستم جواب بدم. نکنه اتفاق بدی برات افتاده که امروز نیومدی؟ وَاَلَا اون قدر درگیر بودیم که دیگه نتونستم آخر شبم باهات تماس بگیرم. همه ش به فکرت بودما، اما نشد دیگه. چی شده بود که باهام تماس گرفته بودی؟ چرا امروز نیومدی؟ نکنه باز اون قوم الظالمین بلایی سرت آورده؟

یه بند حرف می زد و نمی داشت چیزی بگم. یه هو آروم گفت:

- وای وای! گوشی گوشی! الانه که خرسند ببینه و بدبختم کنه! امروز نمی ذاره کسی نطق بکشه. گوشی دستت، من برم توی سالن.

تا اسم حامی رو آورد، لبخند زدم. مجدداً به حرف اومد:

- خب، خانم نمی خوان فکی تگون بدن که بفهمیم قضیه از چه قراره و کجان که

امروز کلینیک و با حضور انورشون منور ننموده‌ن؟!!

- قضیه‌ای درکار نیست. حال نداشتم، نیومدم.

متعجب سکوتی کرد و گفت:

- همین؟ حال نداشتی؟ به همین سادگی؟ نگفتی صدیقی روبه‌قبله ت می‌کنه؟!!

اون قدر با اطمینانی که حامی بهم داده بود، احساس راحتی می‌کردم که دیگه وجود دکتر صدیقی برام جزو بی‌اهمیت‌ترین مسائل شده بود.

- چه خبر از کلینیک؟

مشکوک از این‌همه بی‌خیالیم، نفسش و تو داد و گفت:

- مثل همیشه، با این تفاوت که برای اولین بار رحمانی با ورود به کلینیک، یه‌راست سراغ تو رو از من گرفت. مرتبم چشمش به در کلینیک بود تا بیای، که نیومدی.

متعجب پرسیدم:

- رحمانی؟!!

- اوهوم، رحمانی. البته قضیه‌های ریزمیز هم این وسط زیاد اتفاق افتاده. بذار اول از رحمانی شروع کنم. این عشق نافرجام سرکار علیه از صبح که اوآمده، اعصاب معصاب درستی نداره. یعنی هیشکی امروز توی این کلینیک اعصاب نداره. نظر من و بخوای، همگی یه مرگشون شده. مدام گوشه دستشه و هی می‌ره بیرون و هی می‌آد تو. اون قدر که بالاخره خرسند مجبور شد بهش تذکر بده. از این‌ورم ملایری اشتباهی حین تراش دادن تاج دندان مراجعه‌کننده‌ش، زد نصف دندان طرف و به‌فنا داد. طرفم شاکی، کلینیک و گذاشت روی سرش. بیچاره خرسندم کفری از دستش، با هزار مصیبت کار دندان طرف و داره انجام می‌ده. ملایری موش‌مرده هم دیگه صدش درنمی‌آد. از این‌ورم مهری و همسرجانش زده‌ن به تیپ و تاپ هم و مهری رفته توی فاز قهر. باید بیای و ببینی چه بساطیه اینجاگیسو! من ننه‌مرده هم که بی‌یار و تنها افتاده‌م این‌ور دنیا، هرکی از راه می‌رسه، بهم زور می‌گه. خانم‌خانما تشریف نیاوردید، زور احسن‌الخالقین به من بی‌زیون چربیده و فرت‌فرت مراجعه‌کننده می‌ریزه سرم. باید بیای و ببینی

چطوری دارم بینشون پرپر می‌شم!

خندون از توصیف‌های خنده‌دارش گفتم:

- صدیقی که سراغم و نگرفت؟

به خنده افتاد.

- والا سراغ حافظ بخت برگشته‌ی زیرخاک‌رفته رو گرفت، ولی سراغ تو رو نه. راستش و بگو، چی کارش کردی که دیگه با غیبتات حال می‌کنه و چیزی بهت نمی‌گه؟ نه نه. صبر کن برم تو و به عکس از کلینیک برات بگیرم و بذارم توی پیجم. خودت باید ببینی چه شرایط خنده‌داریه. مهری دو متر اونور، موعدی صد متر اینور، خرسند بالاسر مریض ملایری، البته با اخم و تخم. ملایری هم که رنگ‌رورفته دیگه نمی‌تونه نفس بکشه. آبروش پیش بچه‌ها رفت. جای تو خالی که حالش و بیشتر از این بگیره. صبر کن صبر کن.

یه هو تماس قطع شد. لبخندزنان گوشی رو از گوشم دور کردم و وارد پیج راحله شدم. طبق معمول نصف صفحه رو به صورت خودش اختصاص داده بود. خندون خیره به صفحه که بعد از صورت راحله، بیشتر حامی و ملایری توش به چشم می‌اومدن، لبم و به‌دندون گرفتم و متن زیر عکس و خوندم «یه روز فوق‌العاده معرکه درکنار دوستان کاردرست» خیره به حامی که صورتش زیاد واضح نیفتاده بود، یاد دیشب و حرفاش افتادم. گرگرفته پتو رو از روم کنار زدم. دوباره راحله باهام تماس گرفت. صفحه رو لمس کردم و به بقیه‌ی حرفاش گوش سپردم.

- می‌دونی، من فکر می‌کنم رحمانی یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شه. بدجوری دنبالته. این چند وقته زیاد حواسش سر جاش نیست. امروزم کلاً یه چیزیش می‌شه. خرسند فهمیده یه مرگش هست و مرتب بهش سر می‌زنه که مثل ملایری گند بالا نیاره. البته از حقم نگذریم، احسن‌الخالقین برخلاف جمع پکر و دلمرده‌ی کلینیک، سرحال تشریف‌داره که زیاد به ملایری نتوپید. خودت که می‌شناسیش. این جور مواقع پدرجد طرف و وادار به رقص بندری می‌کنه! خندون از رو تخت پایین اومدم و گفتم:

- پس حسابی جام خالیه.

- اوووف، چه جورم خالیه جونم. برات بگم منم قایمکی اومدم بیرون که خرسند بهم گیر نده. اول صبحی یه کم توی لک بود، ولی الان خوبه. یعنی شوخیاش به‌راهه. می‌گه، می‌خنده، غر می‌زنه. خلاصه که جات خیلی خالیه.

خندیدم. اونم به خندهم خندید و گفت:

- ولی وجداناً گل پسر خوبیه. من که دوستش دارم. یه کم بیشتر بهم توجه کنه، گل ترم می شه. عاشق لبخندای ملیحشم. این تا از دست نرفته، من باید یه فکری به حال خودم بکنم. حیفه یه همچین شاخه نباتی روی زمین تک و تنها بمونه. اصن خدا قهرش می آد چنین بنده های نازی تنها بمونن. تنهایی مختص خداست، نه بنده های جیگرش.

در حالی که لپم و از درون گاز می گرفتم، به بیرون اتاق سرک کشیدم و ازش دراومدم. کلافه از سکوتم گفتم:

- همیشه ی خدا خبرای دست اول بهت می دم گیسو. توی نامردم مرتب می زنی توی ذوق من بدبخت. بر جکم همیشه در برابر بی ذوقیات منهدمه. کسی توی خونه نبود.

- خب چی بگم؟

- آه، تو لازم نیست چیزی بگی. بگی هم ضدحالی. فردا که می آی؟

- آره بابا، چرا نیام. حتماً می آم.

- رویه راه نیستیا گیسو.

- نه، خوبم.

- اوکی، خوبی. خیلی هم خوبی. فقط احساس می کنم توی گفتن کلمه ی خوبم، خیلی خوبی.

لبخند زدم و گفتم:

- خیلی خب، زیاد خوب نیستم. یه کم سرم درد می کنه. راضی شدی؟

- آهان. باشه. من دیگه برم. کارم توی کلینیک زیاده. توأم که انگار روبه راهی و لازم نیست زیاد دم پرت بچرخم. آه آه، عجب حلال زاده ام هست این جیگر جان! اومد بیرون. برم تا برق سه فازش من و نگرفته! خدا حافظ. فردا می بینمت.

سر تکون دادم و گوشی رو پایین آوردم. اگه راحله می فهمید چیزی بین من و حامی هست، یه هفته هنگ می کرد و زیونش بند می اومد. لبخندی به افکار عجیبش زدم و نفسم و بیرون دادم. انرژی عجیبی داشتم. حرفای حامی خیلی روم تأثیر گذاشته بود، اون قدر که می خواستم بدون فوت وقت از این خونه بیرون بزنم و از زندگی لذت ببرم. چیزهای زیادی توی ذهنم بود، این که از این

به بعد باید کجا بمونم و با وضعیت پیش آمده با سعیده چی کار باید بکنم و حامی چه فکری داره، اما بهش قول داده بودم امروز به هیچی فکر نکنم. اول باید یه دوش آب گرم می گرفتم و خودم و از این وضعیت اُسفناک نجات می دادم. هرچند لباسی هم برای عوض کردن نداشتم و مجبور بودم مجدداً همونا رو بپوشم.

بعد از دوش در حالی که موهام و مقابل آینه خشک می کردم، نگاهم و دورتادور اتاق حامی چرخوندم. بزرگ بود. با این که قرار بود با هم دوست باشیم، هنوز کمی معذب بودم. حین دیدزدن اطراف، نگاهم به قاب عکس کوچیک روی میز حامی افتاد. زن توی عکس هیچ شباهتی به حامی نداشتم، اما به شدت چهره‌ی دلنشین و آرومی داشت. به عکس خیره موندم. یه جورایی به خاطر وضعیت نگران کننده‌م، بین آسمون و زمین مونده بودم و نمی دونستم چرا هنوز اینجام. گوشیم و برای فرار از این افکار آزاردهنده، برداشتم و با مرتضی تماس گرفتم. از حرفاش فهمیدم وضعیت جسمانی‌ش مثل همیشه ست و البته هم مثل همیشه کمی دلگیر که قادر به پنهون کردنش نبود. منم طبق عادتی که نسبت به رفتاراش پیدا کرده بودم، چیزی به روی خودم نمی آوردم و می داشتم خودش و خالی کنه. تماس و که قطع کردم، از سکوت ایجاد شده توی خونه احساس کردم دلم به شدت برای کسی تنگ شده، کسی که روم نمی شد باهاش تماس بگیرم، به خصوص که راحله گفت بچه‌ها حسابی کلافه‌ش کرده‌ن.

گوشی رو روی میز عسلی گذاشتم و به روبه روم چشم دوختم. بودن توی این خونه بدون حضور حامی عذاب‌دهنده بود. بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. دلم ضعف می رفت، به خصوص که از دیشب چیزی نخورده بودم. روم هم نمی شد به هر جایی سرک بکشم. واقعاً مستأصل و درمونده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم. به داخل اتاق برگشتم. جایی که توش احساس راحتی نمی کردم، حتی نمی تونستم بشینم و بی خیال باشم، چه برسه به این که برم توی آشپزخونه و دلی از عزا دربیارم.

مانتوم برداشتم. گاهی پهلوم تیر می کشید، ولی نه اون قدری که زمینگیرم کنه. به سمت آینه چرخیدم و مقنعه‌م و سر کردم. احساس خفگی داشتم. بودن توی این خونه بدون حامی اون قدر وحشتناک بود که حتی یه جرعه آب هم از گلو

پایین نره. دست به لبه‌های مقنعه‌م کشیدم. وضعیت صورتم خوب بود. به سمت کفشام خم شدم و با دیدن یه جفت کفش دیگه کنارشون، متعجب مقابلشون زانو زدم. یه لنگه از کفش‌ها رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. تمیز و به‌ظاهر نو بود، اما نه کاملاً. پشت و روش کردم. زیرش کاملاً تمیز بود و با سایز پاهای من برابری می‌کرد. لبخند محزونی به محبت حامی زدم، کفش و روی زمین گذاشتم و پوشیدم. شیک و قشنگ بود و این نشون می‌داد صاحبش آدم خوش سلیقه‌ای بوده.

سر برگردوندم و به قاب عکس نگاهی انداختم. با کفشای خودم تا سرکوپه هم نمی‌تونستم برم. از روی تخت کیف و کاپشنم برداشتم و یه لحظه از پشت پنجره متوجه ماشین و در باز پارکینگ شدم. آب دهنم و بلعیدم و نگران به سمت در اتاق چرخیدم. ماشین پدرش و خوب می‌شناختم. احساس می‌کردم فعلاً قدرت رویارویی باهاش و ندارم. صداها کمی از بیرون می‌اومد. نمی‌تونستم همین‌طور وسط اتاق بمونم و بیرون نرم، چراکه اگه یه‌هو از مقابل در اتاق می‌گذشت، متوجه حضور من می‌شد و می‌فهمید قصد بیرون رفتن دارم. به‌کندی از اتاق دراومدم. همه‌چی مرتب و تمیز سر جاش بود و خونه در سکوت مطلق فرورفته بود. هنوز بدنم درد می‌کرد، اما به بدی دیشب نبود و همچنان تحت تأثیر مسکن‌ها بودم.

برگشتم و حین انداختن بند کیف روی دوشم، به داخل اتاق و کارتی که حامی برام گذاشته بود، نگاهی انداختم. مثل پرنده‌ای توی قفس، برای رفتن از این خونه بی‌تابی می‌کردم. نگاهم و از اتاق گرفتم و تا وسط سالن رفتم. یه‌هو با دیدن کتابخونه و درهای کشویی بازش، نگاهم معطوف به میز و کادویی شد که برای پدرش خریده بودم. بدون این‌که باز شده باشه، گوشه‌ی میز گذاشته شده بود. حیرت‌زده با حالی خراب سر جام و ایسادم و بهش چشم دوختم. چیزی ته دلم فروریخت و غمگین نگاهم و از کادویی که باز نشده بود، گرفتم. این کارش یه معنا بیشتر نداشت، اونم این بود که من و نپذیرفته.

پیشون به در خروجی خیره شدم. خبری از پدرش نبود. بغض به گلویم چنگ انداخت. نفوذ به دل این مرد کاری بس سخت و طاقت‌فرسا بود. بند کیف روی دوشم بین پنجه‌هام فشرده شد. صداش و از پشت سر شنیدم.

- جایی می‌ری؟

رنگ پریده برگشتم و بهش چشم دوختم. آروم با نگاهی مرموز، در حالی که جرعه‌ای از آب درون لیوان توی دستش و می‌نوشید، به من خیره شد. ترسیده نگاهم و ازش گرفتم و بهش سلام دادم. جوابم و خیره بهم داد و نگاهش آهسته از صورتم به سمت پایین و پاهام کشیده شد. لحظه‌ای نه چندان طولانی به کفشایی که حامی برام گذاشته بود، چشم دوخت و جرعه‌ی دیگه‌ای آب خورد و دوباره نگاهش و به صورت رنگ پریده داد.

- از حامی خبر داری؟ از صبح هرچی باهات تماس می‌گیرم، جوابم نمی‌ده. این مرد برام ارمغان ترس بود. سر تکون دادم و گفتم:

- نه. امروز سرش شلوغه، گفتم مزاحمش نشم.

خیره بهم همون‌طور که مقابلم وایساده بود، با آرامش جرعه‌ی دیگه‌ای نوشید. مشخص بود از رفتارم کمی خنده‌ش گرفته و به روی خودش نمی‌آره.

- خوشحالم که زود سرپا شدی.

آب دهنم و قورت دادم و رنگ پریده گفتم:

- بابت دیشب و گرفتاری‌ای که براتون به وجود آوردم، معذرت می‌خوام. خیلی به زحمت انداختمتون.

بی خیال ته مونده آب و سر کشید و گفت:

- زحمتی نبود. یه پزشک در هر شرایطی باید به وظایفش عمل کنه، چه اینجا چه بیمارستان. علی‌الظاهرم که فعلاً حالت خوبه و سرپایی.

حرف‌زدن باهاتش برام خیلی سخت بود.

- بله.

برخلاف نوع نگاهش که نشون می‌داد آرومه، لحن آروم و شمرده‌ش رعب و وحشت زیادی به جونم می‌نداخت. مستقیم بهش خیره شدم. آهسته نگاهش و به دست چپم رسوند و با دیدن جای خالی حلقه گفت:

- داری می‌ری بیرون؟

توی دلم لعنتی به خودم گفتم و بی حرف نگاهش کردم. با نگاه دقیق‌تری گفت:
- به حامی گفته بودم امروز نمی‌آم. احتمالاً امشب نمی‌آم. اومد، بهش بگو حتماً با من تماس بگیره. الانم یه چیزی جا گذاشته بودم، اومدم بردارم و برم. زخم

دستت چطوره؟

نگاهی بهش انداختم.

- خوبه.

سر تکون داد و لیوان و روی میز ناهارخوری گذاشت و از کنارم رد شد و به سمت اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت. معذب چرخیدم و به رفتنش چشم دوختم. از جلوی چشمم که محو شد، خیره به لیوان خالی آب، غمگین توی فکر فرورفتم. یه دفعه از پله‌ها پایین اومدم. همین‌طور که در حال گذاشتن یه پوشه‌ی آبی داخل کیفش بود، نگاهی به من انداخت و سپس به دنبال چیزی دست روی جیب کتش کشید و نگاهی به دور و اطرافش انداخت. با دیدن سوئیچی که روی میز گذاشته بود، دست بلند کردم و از روی میز برداشتمش و به سمتش رفتم. بی توجه به من باز داشت توی کیفش و می‌گشت. گفتم:

- بفرمایید. روی میز بود.

خیره بهم و دستی که به سمتش بلند شده بود، آهسته سوئیچ و ازم گرفت و با نگاه مجددی به کفشام گفت:

- اینجا هرکی کار خودش و خودش انجام می‌ده. نیازی نیست شما خودت و به زحمت بندازی.

ناراحت از برخوردش، سرم و پایین انداختم.

- بله. متوجه شدم.

- اگه جایی می‌ری، برسونمت؟

به شدت بغض داشتم.

- نه، ممنون. جای دوری نمی‌رم. با اجازه تون.

چند قدم ازش فاصله گرفتم.

- صبر کن.

وایسادم و سر برگردوندم.

- کلیدای خونه. برگشتنی پشت در نمونی. بهم گفته بود، اما یادم رفته بود بهت

بدم. من دیرتر از حامی از خونه زدم بیرون.

بلا تکلیف در گرفتن دسته کلید، بهش خیره موندم. فاصله مون و با برداشتن چند

قدم از بین برد و خیره توی چشمم گفت:

- اون موقع که داشتی بله رو می دادی، باید این طوری مستأصل می موندی، نه الآن. پس راحت باش.

رنگ از صورتم رخت بر بست و حسابی داغ کردم. کیفش و توی دستش جابه جا کرد و با نگاهی به در و منی که بدجور به هم ریخته بودم، گفت:

- کاش می دونستی دور و اطرافت چه خبره، بعد وارد این بازی می شدی!
نگاهمون لحظه ای به هم قفل شد. دسته کلید رو روی میز گرد وسط سالن که گلدون بزرگی روش بود، گذاشت و به سمت در راه افتاد. اشکایی رو که نزدیک بود سرازیر بشن، با برگردون سرم و کشیدن دست زیر چشمم گرفتم و مصرانه به مبلی که دیشب حامی روش نشسته بود، چشم دوختم تا پدرش از خونه بیرون بره، اما طاقت نیاوردم و چرخیدم و نگاهش کردم. صندوق عقب ماشین و باز کرده بود و داشت یه چیزایی توش می داشت. سرم و پایین انداختم و با شنیدن صدای بسته شدن در پارکینگ، نفس عمیقی کشیدم و خیره به دسته کلید روی میز، لحظه ای با خودم فکر کردم برای همیشه برم و دیگه به پشت سرم نگاه نکنم، اما این یه تصمیم بچگانه بود، چون من جایی برای رفتن و موندن نداشتم. حتی یه تیکه لباس اضافه هم نداشتم. تنها دارایی م همون پولی بود که ته کارتم مونده بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و با برداشتن دسته کلید، از خونه بیرون زدم.

راه رفتن توی این محله ی بی سروصدا میون این همه درخت و قشنگی اون قدر زیبا و آرامش بخش بود که می شد ساعت ها پیاده رفت و خسته نشد. یک ساعتی بود همین طور با دستایی که توی جیب کاپشنم فرو برده بودم، راه می رفتم و به برخورد و حرفای پدر حامی فکر می کردم، فکرکردنی که نتیجه ای برام دربر نداشت. لحظه ای سر جام وایسادم و به دور و اطرافم نگاهی انداختم. از خونه خیلی دور شده بودم. به گفته ی پدر حامی وارد بازی ای شده بودم که چیزی ازش نمی دونستم. شده بودم یکی از مهره هایی که حامی حرکت می داد، حرکتی که مقصد و هدفش معلوم نبود. البته نمی تونستم بگم حامی داره ازم سوءاستفاده می کنه، چرا که آگاهانه با اخطارهایی که بهم داده بود، وارد این بازی شده بودم. حامی آدم بدی نبود. اتفاقاً خیلی هم خوب بود و خوشبختانه در تمام این مدتی

که همراهش بودم، چیز بدی ازش ندیده بودم که فکر کنم آدم بدیه و قصد سوءاستفاده کردن داره.

یه دفعه بی خیال همه چیز لبخند زدم و نفسم و راحت بیرون دادم. با وجود سردی هوا و خلوتی خیابونای این محله، حس عاشقی ای که در وجودم زیانه کشیده بود، من و از فکرکردن به اون کادو و برخورد تند و زننده‌ی پدرش بازداشت. لبخندم و حفظ کردم و سعی کردم چند بار با قدرت نفس‌های عمیق بکشم و فکر پدرش و کامل از سرم بیرون کنم. یک ساعت تمام داشتم بهش فکر می‌کردم و جز آزاررسوندن به خودم، هیچ سود و منفعت دیگه‌ای برام نداشت. پس تصمیم گرفتم اصلاً دیگه بهش فکر نکنم. اونم فهمیده بود دارم خیلی عذاب می‌کشم و برای همین هر بار یه جوری آزارم می‌داد.

حامی آدم عجیبی بود و بی‌نهایت خوب، اون قدر خوب که انرژیش به منم سرایت کرده بود، طوری که وقتی می‌خواستم از میون آدم‌ها و ماشین‌ها رد بشم، احساس می‌کردم همه‌ی آدم‌ها و اتفاقای دوروبرم عالی و قشنگن. به هرچیز و هرکس به دیده‌ی خوب و مثبت نگاه می‌کردم. نمی‌دونستم دقیقاً کجام و اسم خیابون و کوچه‌ها چیه. همین که با یاد حامی توی یه عالم خوش دیگه برای خودم بودم، کافی بود.

با دیدن کفش‌فروشی اون طرف خیابون، به دو طرف نگاه کردم و با سرعت از خیابون رد شدم. به کفش‌ها نظری انداختم و رفتم تو. با پاییز به این سردی، پیش‌بینی یه زمستون سرد هم کار زیاد سختی نبود، پس باید به فکر خرید چکمه یا نیم‌بوت می‌بودم. نگاهم و دورتادور مغازه چرخوندم تا کفش مناسبی گیر بیارم. شاگرد مغازه که مشتری قبلیش و بدرقه کرده بود، برای خوش‌خدمتی بهم نزدیک شد و پرسید می‌تونه کمکی بهم بکنه؟ خیره به نیم‌بوت‌های شیک و قشنگ داخل مغازه، شماره‌ی پام و گفتم و ازش خواستم تنها نیم‌بوت بدون پاشنه‌ای رو که چشمم گرفته بود، برام بیاره.

از کار پدرش دلم گرفته بود، از کار سعیده غم توی دلم لونه کرد بود و از نامردی منصور دل‌چرکین بودم، اما بهش قول داده بودم از زندگی لذت ببرم. با یادآوری شیطننت توی نگاهش مصمم‌تر شدم که امروز حتماً به هر طریقی، شده به خودم خوش بگذروم و حتی به قیمت کفشی که به نظر گرون می‌اومد هم اهمیت ندم.

با گذاشتن بسته‌های خرید روی تخت، ابتدا گاز کوچیکی به بیسکوییتی که کامل از بسته‌ش درنیاورده بودم، زدم و بقیه‌ش و روی میز گذاشتم و شروع به درآوردن کاپشنم کردم. همون‌طور که با لب‌هایی بسته دهنم تکون می‌خورد، خیره به کتابخونه‌ی اتاق حامی که دو طرف پنجره رو احاطه کرده بود، قدمی رو به جلو برداشتم. کتابخونه‌ی قشنگی داشت. انگار تمام دیوار به‌جز پنجره پر از کتاب شده بود. حتی از فضای پایین پنجره هم بهره‌جسته و چیزی مثل یه مبل جمع‌وجور هم‌رنگ کتابخونه ساخته بودن.

مانتوم درآوردم و دل از کتابخونه گرفتم و دو دست لباسی که برای خودم خریده بودم و درآوردم. چرخیدم و یکیش و مقابل آینه، جلوی خودم نگه داشتم. هنوز گوشه‌ی لبم کمی متورم بود، اما چندان توی ذوق نمی‌زد. مطمئن از انتخابم، شلوار سفیدی رو هم که برای این بلوز خریده بودم، برداشتم و بعد از عوض کردن لباسام، دوباره مقابل آینه وایسام. رنگ شادش چهره‌م و از اون حالت زار و رنجور درآورده بود. بعد از فوت پدرم نه لباس نو خریده بودم و نه رنگ شاد به‌تن کرده بودم.

لبخند محوی زدم و نگاهی به ساعت انداختم. طبق چیزی که از برنامه‌های حامی سراغ داشتم، باید تا دو ساعت دیگه کارش توی مطب تموم می‌شد. پس هنوز وقت داشتم. موهام و بدون نظم خیلی ساده و معمولی بالای سرم با یه گیره جمع کردم. بسته‌های خرید رو برداشتم و دستی روی تخت کشیدم. انگار داشتم تمرین پوست‌کلفت شدن می‌کردم. متأسفانه توی هر لحظه از هر کاری که انجام می‌دادم، تصویر پدر حامی جلوی چشمم نقش می‌بست و حرفاش و به‌یاد می‌آوردم. از این رو سعی می‌کردم خودم و با هر کاری سرگرم کنم تا ذهنم کمتر بهش فکر کنه.

کارم که تموم شد، خواستم کوله‌م و بردارم که یادم افتاد هنوز حلقه توی کیفه. زیب جلوش و باز کردم و حلقه رو درآوردم. نگاهی بهش انداختم و قبل از این‌که دوباره یادم بره، توی انگشتم انداختم. از صبح هیچ‌کدوممون با هم تماس نگرفته بودیم. لبه‌ی تخت نشستیم و گوشیم و چک کردم. خبری نبود. بی‌حوصله‌ی صفحه‌ی حامی رو که قبلاً راحله از روی کنجکاوی پیدا کرده بود، باز کردم و به

آخرین مطلبی که گذاشته بود، خیره شدم. یه عکس بود از نمای حیاطشون، از پشت پنجره‌ای که به نظر می‌رسید مال اتاق خودش باشه، با یه بیت شعر «اسفند لبخند زمستان است از ذوق بهار» متعجب سر بلند کردم و نگاهم و به پنجره دوختم. یه دفعه نگاهم به کتابخونه و کتابی افتاد که جدا از باقی کتاب‌ها گذاشته شده بود. تعداد زیاد کتاب‌ها متعجبم کرد. بلند شدم و اون کتاب و برداشتم. دکور اتاقش دقیقاً مثل قصه‌ها رو یایی و قشنگ بود. کوسن‌های رنگ و وارنگ روی مبل زیر پنجره، آدم و وسوسه به نشستن می‌کرد. آروم برگشتم و روش نشستم و دستی بهش کشیدم. از پنجره به بیرون و حیاط خیره شدم. نمای حیاط از اینجا خیلی قشنگ بود، به خصوص که پنجره خیلی بزرگ بود و آدم از دیدن بیرون سیر نمی‌شد.

سر برگردوندم و کتاب و باز کردم و متوجه یه سری کلمات و حروف شدم که روشون مازیک فسفری کشید شده بود. صفحه‌های بعدی رو ورق زدم. در بعضی از صفحات دیگه هم این کار تکرار شده بود. متعجب به جست‌وجوم توی کتاب ادامه دادم، اما چیزی ازشون سر درنیاوردم و برگشتم و صفحه‌ی اول و باز کردم. اونجا هم چیزی دستگیرم نشد. دوباره برگشتم و صفحات و نگاه کردم. کلافه برگه‌ها رو سریع رد کردم و یه دفعه متوجه یه عکس شدم، عکسی که در حال رد کردن صفحات از دستم دررفته بود. برگشتم تا صفحه رو پیدا کنم و عکس و بردارم، یه هو با شنیدن صدای حامی که بالاسرم وایساده بود و من اصلاً متوجه او مدنش نشده بودم، سر بلند کردم. چهره‌ی آروم اما خسته‌ش، شادی رو بهم هدیه داد. از او مدنش اون قدر خوشحال شدم که عکس لای کتاب و به کل فراموش کردم. حین بلند شدن درمقابلش، لبخند زان بهش سلام دادم. با لبخند زل زده بود بهم. دست بلند کرد و کتاب و آهسته از توی دستم بیرون کشید و خیره به جلدش گفت:

- این کتاب خیلی قدیمیه. بذار چاپ جدیدش و بهت بدم.
و با نگاهی به قفسه‌ی کتاب‌ها، کتابی به همون شکل بیرون کشید و به طرفم گرفت.

- این جدیده. هدیه‌ی یکی از دوستانمه. نمی‌دونست دارمش.
کتابی رو که به سمتم گرفته بود، با تعلل گرفتم و گفتم:

- یه کم حوصله م سر رفته بود. ببخش، نباید بدون اجازه ت به کتابا دست می زدم. خنده‌ی دندون‌نماش جذاب ترش می‌کرد. کتاب توی دستش و به سمتم گرفت و گفت:

- چه حرفیه اصلاً؟ می‌خوای همین و بخون. این کتاب زیادی توش خط‌خطیه، گفتم شاید اذیتت کنه.

خیره به کتاب گفتم:

- کتابخونه‌ی خیلی قشنگی داری.

و باگردش چشمام به دورتادور اتاقش، با لبخند گفتم:

- البته باید بگم اتاقت زیادی قشنگه، به‌خصوص کتابخونه‌ت.

خندون همین‌طور که چشم‌هام برای دیدن اطراف درگردش بود، حامی خیره توی چشمام پرسید:

- حالت چطوره؟

سؤالش یه‌هوایی بود. سریع نگاهش کردم.

- خوبم. ممنون.

لبخند شیرینی زد.

- چه خوب که بیرونم رفتی.

با دیدن رد نگاهش که به لباسم بود، لبخند زدم و گفتم:

- لباس نداشتم. یعنی اگه حسش نبود، باید می‌رفتم. به لطف تو و مرخصی

امروز بدم نبود. حال و هوام عوض شد، خیلی خوب بود.

نگاهش به سمت میز عسلی و کارت عابریانکی که بهش دست نزده بودم، سوق پیدا کرد و گفت:

- خوشحالم که برات خوب بوده.

لحظه‌ای به هم خیره موندیم و گفت:

- معلومه که حسابی بهت خوش گذشته و یاد منم نیفتادی.

این دومین باری بود که با لحن شوخ اما دلخور، از تماس نگرفتمم گلایه می‌کرد. کمی رنگ‌به‌رنگ شدم.

- گفتم مزاحمت نشم. از دیشب که حسابی مزاحمتون شده‌م. البته پدرتم می‌گفت هرچی باهات تماس گرفته، جواب ندادی. مثل این‌که کار واجبی باهات

داره.

خیره بهم پرسید:

- پدرم او مده بود خونه؟

سرم و بالا و پایین کردم.

- آره. گفت حتماً باهاش تماس بگیری.

مشکوک نگاهی بهم انداخت و گفت:

- همه چی بین شما دو نفر خوبه؟

لزومی نداشت مثل این دخترای بهانه گیر، از رفتارهای پدرش گلایه کنم. بودن حامی برای من کافی بود. دوست داشتم شریک خنده‌ها و شیطنت‌هاش باشم.

- آره. همه چی مرتبه. مشکلی نیست.

یه تای ابروش و بالا داد و با این‌که معلوم بود حرفام و باور نکرده، با لبخند گفت:

- چقدر خوب.

لحنش اون قدر بامزه بود که برای جلوگیری از خنده، زبونم و توی دهنم چرخوندم و گفتم:

- او ممم... خب... یه جورایی بینمون آتش بسه.

خندون دستی به موهای پشت سر و گردنش کشید و گفت:

- آهان. پس احتمال وقوع جنگ جهانی سوم هنوز پابرجاست.

خندیدم و خیره به خطوط افتاده گوشه‌ی لب‌هاش، صورت‌م گر گرفت. چیز عجیبی درونم و بی تاب کرده بود. سریع نگاهم و به خاطر تیزبینیش به چشم‌ماش دادم. گفت:

از صبح همه‌ش این‌ور و اون‌ور بودم. بهتره اول یه دوش بگیرم، بعد بریم.

برای فرار از این موقعیت مچگیرانه، نگاه مستقیمم و از چشم‌ماش گرفتم و سریع گفتم:

- باشه.

لحظه‌ای نگاهم و شکار کرد. گویی فهمیده بود یه چیزیم شده که سریع می‌خوام از دیدرسش فرار کنم. برای پی بردن به این موضوع، خیره توی چشم‌ماش گفتم:

- می‌گم برات زحمت نمی‌شه اگه... قبل از رفتن یه قهوه برام درست کنی؟ خیلی هوس کرده‌م.